



بدون من جایی نرو

سمانه قباشی کاربر نودهشتیا



ژانر: روانشناسی، عاشقانه، طنز

صفحه آرا: Aramis.R_U

طراح جلد: جانان بانو

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 217

www.98ia.ir

1401/5/31

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

جانان بانو



T.M:

www_98ia_com



L.G:

book_98ia

98ia.ir



98ia

خلاصه:

برهان دکتر روانشناسی‌ای که مذهبیه یک شب که می‌خواد بره
دنبال برادرش متوجهی کسی جلوی ساختمون مطبش می‌شه و
باعث می‌شه سرنوشتش به اون شخص گره بخوره. گره‌ای که اون رو
به سمت عشق و علاقه می‌بره و...

مقدمه:

مرا هزار امید است و هر هزار تویی
شروع شادی و پایان انتظار تویی
بهارها که ز عمرم گذشت و بی‌تو گذشت
چه بود غیر خزان‌ها اگر بهار تویی
دل‌م ز هر چه به غیر از تو بود خالی ماند
در این سرا تو بمان
ای ماندگار! تویی...

پرتوهای خورشید روی صورتم برخورد می کرد. چشم هام رو بیشتر روی هم فشار دادم تا یه امروز رو حداقل بتونم استراحت کنم. اوف! مامان باز پرده‌ی اتاقم رو کنار زده بود. با کلافگی روی پهلوی چپم خوابیدم. چند دقیقه‌ای گذشت؛ اما هر کاری کردم خوابم نبرد. مثل این می موند که آب رو توی هاون بکوبی. توی جام نشستم و دستم رو توی موهام فرو بردم. خمیازه‌ای کشیدم و از روی تشک بلند شدم. با آرامش تشک و پتوم رو تا کردم و توی کمد دیواری که کنار میز مطالعه‌ی هادی بود، گذاشتم. توی این فصل که تازه همه بخاری روشن می کردن من رکابی و شلوارک می پوشیدم. نمی دونم چرا، اما خیلی گرم می شد. از اتاقم که با هادی مشترک بود، بیرون رفتم. اولین چیزی که توجهم رو به خودش جلب کرد بابام بود که روی زمین وسط پذیرایی کوچیک و دنجمون در حالی که به پشتی تکیه داده بود، کنار مامان نشسته بود. به روزنامه‌ی توی دستش با اخم خیره شده بود و داشت مطالبش رو می خوند. کنار دستش مهری خانم، مامان مهربونم رو که قرآن جلوی روش باز بود و همراه با رادیوی کوچیکی که آیه‌های قرآن رو با صوت قشنگی می خوند تکرار می کرد، نشسته بود. سلام بلند و رسایی کردم. با مهربونی،

ولی با جدی جوابم رو دادن. مامان که سرش پایین بود گفت:
- مادر به قربون قد و بالات! برو صبحونه‌ات رو بخور؛ به خاطر تو
سفره رو جمع نکردم.

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم نشوندم و گفتم:

- رو چشمم مهری جون.

بابا با لحن شوخ و بامزه‌ای گفت:

- برهان! چند بار بهت بگم مادرت رو به اسم صدا نزن؟! حتماً باید
گوشت رو بیچونم؟!

دستم رو به معنای تسلیم شدن بالا گرفتم و با برق شیطننت توی
نگاهم گفتم:

- من تسلیمم حاج مرتضی.

مامان با حیرت و چشم‌های گرد شده، گونه‌ی سمت چپش رو چنگ
زد و رو به بابا گفت:

- چی کار به بچه‌ام داری حاجی؟! بذار بره صبحونه‌اش رو بخوره.

لبخند محوی روی لبم نقش بست، هر روز خدا این بحث‌ها رو
داشتیم، یه وقت‌هایی مامان با من و یه روزهایی مثل امروز بابا با من
این بحث رو می‌کرد. با خنده سری تکون دادم و از در پذیرایی
کوچیکمون بیرون رفتم. به قول بابا من آدم نمی‌شدم. به حیاط

کوچیک، اما با صفا که پر از گل و گیاه‌های مورد علاقه‌ی مامان و بابا بود، یه حوض آبی کوچیک وسط حیاط که پر از ماهی‌های کوچیک و بزرگ قرمز رنگ توش بودن، خیره شدم. نور آفتاب روی آب حوض تابیده شده بود و انعکاس خیلی قشنگی توی حوض به وجود آورده بود. دست‌هام رو به هم قفل کردم و بالای سرم بردم و به بالا کشیدم. با شنیدن صدای گنجشک‌هایی که روی درخت پرتقال خونمون بود حس زندگی بهم تزریق می‌شد. حس کردم انگشت کسی توی پهلوم فرو رفت، صاف سر جام وایسادم و به جایی برگشتم که صدای خنده‌ی ریزی می‌یومد. هادی که برادر شیطون و بازیگوش من بود، پشتش به من بود. گرفتمش توی بغلم و بلندش کردم. جیغ کوتاهی کشید. با شیطنت گفتم:

- من رو دست می‌ندازی بچه؟! بندازمت توی حوض پیش ماهی‌ها؟ هادی با بغض و لحن بچه‌گونه‌ای گفت:

- ولم کن برهان، وگرنه به مامان و بابا می‌گم که اذیتم کردی. تقلا می‌کرد تا از حصار آغوشم بیرون بیاد. با التماس از من می‌خواست که روی زمین بذارمش. نقطه ضعف هادی ماهی قرمز بود. وقتی هفت سالش بود یکی از ماهی‌گلی‌ها میفته توی سوپی که داشت می‌خورد. از قضا همون روز هم مریض شده بود. با صدای هادی از فکر بیرون اومدم. بدی اخلاق هادی این بود که سریع

می‌زد زیر گریه و الان هم دقیقاً داشت همین اتفاق می‌یفتاد. دلم نیومد که بیشتر از این اذیتش کنم. سریع گذاشتمش روی زمین و خودم هم رفتم به طرف سرویس بهداشتی‌ای که تقریباً نزدیک در حیاط بود. کارم که تموم شد بیرون اومدم و به طرف حوض رفتم. شیر آبی که اونجا بود رو باز کردم و با آب سردش دستم رو شستم. هادی هنوز توی شوک بود. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و با لحنی خندون که شیطنت توش حس می‌شد گفتم:

- چه لوس شدی تو! قبلاً جنبه‌ی این شوخی‌ها رو داشتی. اوف پسر! کاش گوشیم الان پیشم بود تا ازت یه عکس خفن می‌گرفتم. مابین حرف‌هام به خودم می‌چسبوندمش و لپش رو می‌کشیدم. تند تند نفس کشید و با اخم بهم خیره شد، به سرعت و با دو از کنارم رد شد و به داخل رفت. دستم رو توی موهام فرو بردم و لبخند خبیثی زدم. به طرف در ورودی رفتم، باز بود. پسرهای بی‌فکر! نمی‌گه پشه‌ای چیزی داخل خونه می‌ره. رفتم داخل و در رو بستم. بابا تا چشمش به من افتاد با اخم پرسید:

- تو عاقل نمی‌شی نه؟!

ابروهام ناخودآگاه از تعجب بالا پریدن و گفتم:

- چی شده مگه؟

از این همه بی‌خیالیم حرصش گرفت.

- چرا این بچه رو اذیت می کنی؟! برهان من از دست تو پیر شدم.
گفتم رفتی دانشگاه دکترا گرفتی آدم شدی، نگو بلای جون من و
مادرت شدی!

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت. لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم
نخندم؛ اما مگه می شد نخندید. بابا تا لبخندم رو دید پوفی از سر
کلافگی کشید و گفت:

- آره بخند، حرف های من که باباتم توی این گوشت فرو می کنی و
از اون یکی بیرون می کنی.

با گذاشتن دستم رو روی دهنم سعی کردم خنده ام رو پنهون کنم تا
بیشتر از این عصبی نشه. گفتم:

- چشم بابا جان، با اجازه حاج مرتضی برم صبحونه ام رو بخورم تا
مامان ناراحت نشده.

چشم غره ای رفت و دستش رو به معنی برو جلوی چشمم نباش
تکون داد، کنترل تلویزیون رو توی دستش گرفت و شبکه های
تلویزیون رو برای پیدا کردن یه کانال خبر خوب زیر و رو کرد.
هادی و مامان نبودن، حتماً مامان توی آشپزخونه بود و هادی هم
توی اتاق. به طرف آشپزخونه رفتم؛ مامان داشت برنج ها رو توی
قابلمه می ریخت تا دم بکشه. سفره ی صبحونه روی زمین وسط
آشپزخونه ی کوچیکمون هنوز پهن بود، پشتش نشستم و تکه ی

نونی از توی سفره برداشتم و با انرژی و کمی شیطننت گفتم:

- احوال خانم حاج مرتضی؟!

پشتش به من بود. تا صدام رو شنید با ترس برگشت به طرفم. دستش رو روی قلبش گذاشت و با لحنی که عصبانیت توش موج می‌زد، گفت:

- خدا بگم چی کارت کنه برهان! تو آدم نمی‌شی نه؟

کارد رو برداشتم و کمی پنیر که توی پیش‌دستی کوچیکی بود برش دادم و به روی تکه‌ی نونی که دستم بود گذاشتم. با سر خوشی جوابش رو دادم.

- مامان خانم! همین الان حاج مرتضی هم همین حرف رو زد. حالا

این حرف‌ها رو بیخیال؛ یه چایی به آقا برهانت نمی‌دی؟

چشم غره‌ای به من رفت. به طرف کابینتی که سمت راست بود، رفت و یه لیوان از توی کابینت برداشت. سماور روی کابینتی که توی اون لیوان‌ها گذاشته شده بود، قرار داشت. لیوان رو زیر شیر سماور قدیمی که داشت به رنگ مسی تغییر می‌کرد، گرفت و کمی آبجوش توی لیوان ریخت، قوری سفید رنگ رو از روش برداشت و چایی که توی قوری بود رو توی لیوانی که آبجوش ریخته بود، ریخت و به سمتم گرفت. گفتم:

- دستت طلا.

لیوان چایی رو از دستش گرفتم و کنار دستم گذاشتم. مامان به طرف گاز که سمت چپ آشپزخونه قرار داشت، رفت و از کنارش یه سبد جا پیاز و سیب زمینی که دو طبقه‌ی پایه‌دار به رنگ آبی کمرنگ بود، یه پیاز متوسط و دو الی سه تا سیب زمینی برداشت. یه چاقو هم از داخل جا قاشق چنگال‌ها برداشت. روبه‌روی من نشست و شروع کرد به پاک کردن پیاز بنفش رنگ توی دستش. لقمه‌ای برای خودم گرفتم. خواستم توی دهنم بذارم که با اخم و لحن دستوری گفت:

_ صبحونه رو کامل خوردی می‌ری به هادی درس می‌دی. از چهارشنبه که از مدرسه اومده خونه فقط نشسته پای اون گوشی کوفتی، نمی‌دونم چه بازی‌ای داخلشه که بیست و چهار ساعته پای بازی می‌شین و درسش رو نمی‌خونه. سرم رو تکون دادم و به آرومی گفتم:

_ چشم، کاش دیروز می‌گفتین تا باهاش درس‌هاش رو کار کنم که امروز رو بتونم استراحت کنم.

لقمه رو توی دهنم گذاشتم. از جاش بلند شد و از آبچکون بالای سینک ظرفشویی یه قابلمه‌ی کوچیک با رنده برداشت و سر جای قبلیش نشست. سیب زمینی‌ها رو هم پوست کند و گفت:

_ تو که تا ساعت ده شب توی مطبی، تا بخوای بررسی خونه ساعت

یازده شده که اون موقع هادی هم خوابیده.

صبحونه‌ام رو تموم کردم و سفره رو جمع کردم. ظرف‌های کثیفش

رو شستم و روی آبچکون گذاشتم. همین‌طور که دستم رو با

دستمال داخل آشپزخونه خشک می‌کردم، رو به مامان گفتم:

__ می‌رم با هادی درس‌های مدرسه‌اش رو کار کنم، شما کاری با من ندارین؟

با چشم‌های ترش که به خاطر رنده کردن پیاز بود، لبخند کمرنگ و مهربونی زد و گفت:

__ نه پسر. اگه باشه، صدات می‌کنم.

دستمال رو توی سطل زباله‌ای کنار سینک ظرفشویی انداختم و با

لبخند سرم رو به معنای «باشه» تکون دادم و از در آشپزخونه خارج

شدم. توی حال بابا همون جایی که چند دقیقه پیش نشسته بود،

بالشت گذاشته و بهش تکیه داده بود. هادی هم طبق معمول

نشسته بود پای تلویزیون و داشت کارتون موش و گربه نگاه می‌کرد.

صداش زدم و گفتم:

__ هادی پا شو بریم سر درس.

با لب و لوچه‌ی آویزون زیر لب «باشه» ای گفت و از سر جاش بلند

شد. با هم به سمت راهرویی که اتاق‌ها داخلش بودند رفتیم. بهش

گفتم:

__ درس‌هایی که توی این چند روز بهت دادن رو بیار تا با هم کار کنیم.

وارد اتاق شدیم و بدون هیچ حرفی مستقیم رفت سر کوله‌ی مدرسه‌ش و از داخلش کتاب ریاضی و فارسی رو بیرون آورد. وسط اتاق، روی زمین نشستم و کتاب‌هایی رو که بیرون آورده بود، جلوم گذاشت، از روی میز مطالعه یه دفتر که با هم درس‌هاش رو کار می‌کردیم و ایرادهاش رو رفع می‌کردم با خودکار، مداد و پاک‌کن آورد و کنار دستم نشست. کتاب ریاضی رو باز کردم و رو بهش گفتم:

__ اول می‌ریم سر درس ریاضی، تا وقتی که ناهار حاضر می‌شه می‌تونیم درس‌هایی که معلمتون یادت داده رو رو هم دوره کنیم و هم هر جایی که ایراد داری رفع کنیم.

چند تا صفحه رو رد کردم و رسیدم به درس جدیدی که معلمشون یادش داده. دفتر تمرینش رو باز کردم و یه صفحه‌ی خالی پیدا کردم. از توی کتاب ریاضیش از هر مبحث سه تا تمرین مختلف با خودکار آبی براش نوشتم و چندتایی سوال از درس‌های قبل بهش گفتم تا همه‌اش رو حل کنه و بعد با هم رفع اشکال کنیم. چند دقیقه‌ای گذشت، توی سکوت با اخم و دقت زیاد هر سوالی که داده بودم رو حل می‌کرد. چهره‌اش شبیه فیلسوف‌ها شده بود و خیلی

بامزه‌اش کرده بود. به دیوار روبه‌روی هادی تکیه کردم و یواشکی با گوشیم ازش چندتایی عکس گرفتم. یهو سرش رو بلند کرد که به سرعت گوشی رو بین پام قایم کردم. با لحن کنجکاو و بچگونه‌ای گفت:

- داشتی چی کار می‌کردی داداشی؟

خنده‌ام گرفته بود و سعی کردم که خنده‌ام رو قورت بدم، بهش گفتم:

- هیچ کار، همه رو نوشتی؟

لب پایینش رو بالا آورد و مظلوم گفت:

- آره، اما یه مسئله رو سر کلاس درست یاد نگرفتم برای همین نتونستم اون رو بنویسم.

لبخند کمرنگی از این صادق بودنش به روی لبم نشست. گفتم:

- دفترت رو بیار تا بهت توضیح بدم.

با عجله و هیجان تندی از جاش بلند شد و کنار من نشست. قشنگ براش توضیح دادم و بهش گفتم:

- فهمیدی؟

سرش رو به معنای «آره» تگون داد. گفتم:

- خب الان می‌تونی اون مسئله رو حل کنی؟

با تردید جواب داد.

- نمی‌دونم؛ ولی حل می‌کنم ببین درسته یا نه.

بدون این که جوابی از من بشنوه مشغول جواب دادن به مسئله شد. یه نگاه کلی به اتاق انداختم. وسایل داخلش شامل یه کمد دیواری چوبی پوشیده و یه میز مطالعه‌ی چوبی می‌شد. میز مطالعه هم قبلاً برای من بود و الان شده بود برای هادی! فرش ماشینی زیر پامون که دیگه کهنه شده بود و هر چه قدر به مامان می‌گفتم عوضش کنه و خودم پولش رو می‌دم می‌گفت «این فرش واسه‌ی جهیزیه‌ام هستش و دست بهش نمی‌زنم.» پنجره کوچیکی که یه پرده‌ی سفید توری روش رو پوشونده بود. اتاق سه در چهار بود و وسایل زیادی نداشت؛ اما همین هم برای من و هادی کافی بود. از نگاه کردن به اتاق دست برداشتم و به هادی که داشت توی دفتر تمرینی که بهش مسئله داده بودم نقاشی خورشید رو می‌کشید خیره شدم. یهو زدم پشت گردنش و با شیطنت گفتم:

- مگه قرار نشد مسئله رو حل کنی؟

«آخ» ی گفت و دستش رو به جایی که زده بودم کشید تا از دردش کم بکنه. با ناله گفت:

- برهان خیلی بدی. بله نوشتم؛ اما دیدم حواست نیست، نشستم به نقاشی کشیدن.

دستم رو به سمتش گرفتم و یه تای ابروم رو بالا دادم و با جدیت گفتم:

- بده دفترت رو ببینم، این قدر هم غر نزن.

با اخم دفتر رو به طرفم گرفت، از دستش گرفتم و تمامی مسئله‌هایی که حل کرده بود رو چک کردم. هر کدوم درست بود رو با خودکار قرمز تیک زدم، اون‌هایی که غلط بود رو ضربدر زدم و جواب درست رو همین‌طور که توضیح می‌دادم کنارش نوشتم. در به آرومی باز شد و توی چهارچوب در مامان رو دیدم. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- اگه درس دادنتون تموم شده پاشید بیاید سر ناهار.

دفتر رو روی زمین گذاشتم و با لحن خودشیرینی گفتم:

- آخ دست مهری جونم درد نکنه، اگه یه کم دیرتر می‌یومدی روده‌هام به جنگ هم می‌رفتن.

هادی خنده‌ای کرد و مامان اخم شیرینی کرد و با اعتراض گفت:

- برهان!

همراه با هادی خنده‌ی ریزی کردیم و از اتاق بیرون رفتیم. بابا مشغول نماز خواندن بود که سلام آخر رو داد. تسبیح رو برداشت و رو به مامان کرد.

- حاج خانم لطفاً سفره رو پهن کن.

مامان زیر لب «چشم حاجی» ای گفت و رفت. دستم رو دور گردن هادی انداختم و مجبورش کردم که به مامان کمک کنه. هر چند که توی راه آشپزخونه تقلا می کرد و می خواست هر طور که شده از زیر دستم فرار کنه. وارد آشپزخونه که شدیم هادی از داخل کابینت سفره رو برداشت و گفت:

- باقیش با خودت.

با گفتن این حرف از دستم فرار کرد. لبخندی کنج لبم نشست که با حرف مامان دود شد و هوا رفت.

- هادی این روزها خیلی با پسرهای آقا قاسم می گرده، حواست که بهش هست؟

نمی دیدم داره چی کار می کنه، چون پشتش به من بود؛ اما سرم رو به معنای تایید تکون دادم.

- آره حواسم بهش هست، خیال شما و بابا راحت باشه.

با لحنی گرفته و ناراحت گفت:

_ می ترسم کار دست خودش بده.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تو که می دونی پسرهای آقا قاسم توی محل چه کارها که

نمی‌کنن!

تا خواستم جوابش رو بدم هادی با خنده توی آشپزخونه برگشت و رو به مامان گفت:

_ بابا به من گفت که به برهان بگم خودت رو تکنون بده تا برات دختر حاج عباس رو بگیریم.

مامان بشقاب و قاشق که به تعداد روی هم گذاشته بود رو به دستم داد و با تعجب رو به هادی گفت:

_ منظورت از دختر حاج عباس کیه؟!

هادی شونه‌ای بالا انداخت و با چهره‌ای مظلوم گفت:

_ نمی‌دونم، فکر کنم اونی که خیلی خوشگله.

چشم‌هام رنگ شیطنت گرفتن رو به هادی گفتم:

_ ای شیطون! مگه دیدیش؟

سرش رو به دو طرفش تکنون داد و لبخندی زد که هر دو ردیف دندون‌های سفیدش مشخص شد و با لحنی که می‌شد شیطنت رو توش حس کرد گفت:

_ نمی‌دونم؛ اما می‌دونم که می‌گن خیلی خوشگله.

مادر با اخم به طرف سینک ظرفشویی رفت و از روی آبچکون دیس برنجی رو برداشت و به طرف گاز رفت تا برنج رو بریزه روی دیس.

حاج عباس دو تا دختر داشت که یکیش رو وقتی روز اول دانشگاهم بود، دیدم. موهای طلایی رنگش از زیر روسری گلدارش بیرون ریخته بود، چشم‌هاش که به سبزی جنگل بود سرکش به هرطرف نگاه می‌کرد. با پسر داییش هم دانشگاهی بودم، وقتی فهمید یه نفر رو به این مشخصات دیدم گفتم: «آذر رو می‌گی؟! دختر عممه.» تا اسمش رو شنیدم قلبم توی سینه‌ام محکم‌تر از همیشه کوبید. از فکر گذشته بیرون اومدم. اصلاً نفهمیدم کی اومدم توی پذیرایی و پشت سفره نشستم، بشقاب‌های توی دستم رو روی سفره‌ی جلوم گذاشتم و باز برگشتم توی آشپزخونه.

بعد از چند دقیقه، همگی مشغول خوردن کتلتی بودیم که مامان درست کرده بود. بوی خوشش هوش از سر آدم می‌برد. «هوم»ی از سر لذت گفتم و رو به مامان با لبخند گفتم:

- عالی شده مامان! دستت درد نکنه.

مامان لبخندی زد و گفت:

_ نوش جونت پسر.

بابا همین جور که از کتلت تکه‌ای رو با قاشقش می‌برید، زیر چشمی به مامان نگاه کرد و آهسته گفت:

- به نظرت می‌دارن این بار برای این یکی دخترشون بریم خاستگاری؟

با تعجب به بابا نگاه کردم. صدای مامان رو شنیدم که گفت:
- مگه قرار گذاشتی؟

بابا سرش رو تکون داد و گفت:

- آره، اون یکی بزرگه، اسمش چی بود؟! آهان آذر. قبول نکرد با
برهان ازدواج کنه، حداقل برای اون یکی بریم. حاج عباس که
می گفت دختر کوچیکه ام خیلی مشتاقه.
مامان پکر و با نگرانی گفت:

- وقتی برای دختر بزرگه رفتیم و جواب رد شنیدیم خوبیت نداره
این بار هم بریم و جواب منفی بشنویم. مردم چی می گن؟
بی خیال حرف هاشون شدم و سعی کردم نشنیده بگیرم. ادامه ی
غذام رو خوردم و رو به مادر با اخم های در هم گفتم:
- مرسی مامان جان دستت درد نکنه!

منتظر حرفی ازش نشدم. بشقابم رو برداشتم و با خودم به
آشپزخونه بردم و شستم. اصلاً نمی خواستم سر سفره به خاطر یه
چیز مسخره بحث راه بندازم. نفس عمیقی کشیدم. اصلاً دلم
نمی خواست به این مراسم مسخره برم. هیچ وقت فکرش رو هم
نمی کردم که بخوام به خواستگاری اون خواهر دیوونه اش برم و ازش
خواستگاری کنم. هه! عمراً! توی خواب ازدواج با من رو ببینه.
ظرف ها رو که شستم، از آشپزخونه بیرون اومدم و به طرف در

ورودی رفتم تا کمی هوا بخورم. مامان از قیافه‌اش مشخص بود که مثل من نمی‌خواست به این مهمونی مسخره بیاد؛ اما بابا مجبورش می‌کرد. در رو باز کردم؛ وارد حیاط شدم و پشت سرم در رو بستم. بی‌توجه به گرمای ظهر روی سکوی حوض آبی رنگ کنار ماهی‌ها نشستم و بهشون خیره شدم. نگاهم به خودم توی آب افتاد، انگار داشت بهم پوزخند می‌زد. صدای گنجشک‌ها حیاط رو پر کرده بود. دلیل این که آذر به درخواست ازدواجم جواب رد داد بیماریش بود. سرطان ریه داشت! چیزی بود که از زبون پسر داییش شهاب شنیدم. وقتی متوجه بیماریش شدم خواستم دوباره آذر رو ببینم فهمیدم که همراه خانواده‌اش از ایران برای درمان سرطان‌ش رفتن. بعد از رفتنش زمان برد که دوباره سر پا شم و بشم آدمی که الان هستم.

- برهان.

با صدای هادی از فکر بیرون اومدم و به صورت معصومش خیره شدم. می‌دونستم که نگرانم بود. با چشم‌های درشتش به من خیره شده بود. گفت:

- ناهارم رو خوردم. می‌شه بریم توی اتاق تا با هم درس بخونیم؟
لبخند محوی کنج لبم ظاهر شد. از روی سکو بلند شدم و دستم رو به روی موهای لختش کشیدم و به هم ریختم، سرم رو به معنای

تایید تکون دادم. سه ساعت از درس خوندنمون گذشته بود. از توی چشم‌های هادی خستگی رو می‌دیدم؛ البته خودم دست کمی ازش نداشتم. خواب‌آلود گفتم:

- برای امروز کافیه. بیشتر از این تمرین کنی مخت هنگ می‌کنه. بی توجه به حرفم انگار انرژی گرفت. بوسه‌ای روی گونه‌ام نشوند و با دو از اتاق بیرون رفت. تا ساعت دوازده که همگی برای خواب به اتاق‌هامون رفتیم، کسی حرفی از اون مراسم نزد. به این فکر می‌کردم که چه‌طوری می‌تونم از این خواستگاری کذایی فرار کنم. فردا شنبه بود و باید به مطب می‌رفتم. تایمر گوشی رو روی ساعت شش صبح تنظیم کردم. هادی از خستگی زیاد روی تشکش خوابیده بود. حق با مامان بود! هادی زیادی با پسرهای آقا قاسم می‌گشت. پسرهای قاسم تو کار قمار، مواد فروشی و ساقی بودن. تمام هدفشون بچه‌هایی مثل هادی و امثال هادی بود. کلافه پوفی کشیدم و گوشیم رو کنار تشکم گذاشتم. خمیازه‌ای کشیدم و نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم.

«دانای کل»

فضای اتاق برای نازگل خفه کننده بود؛ به طوری که نفس کشیدن
براش سخت می‌شد. مردی که خودش رو شوهر خطاب می‌کرد،
تحمل زنی رو که بی آبرویی به بار آورده باشه، نداشت. به قدری
نازگل رو کتک زده بود که نفس‌های نازگل به سختی از لب‌هاش
بیرون می‌اومد. مراد با چشم‌های غضب آلودش بازوش رو گرفت. با
انگشت اشاره‌اش و لحن تحدیدآمیزی گفت:

- ببین من رو زود وسایلت رو جمع می‌کنی و از اینجا گم می‌شی
می‌ری. من حوصله‌ی بی‌آبرویی بیشتر از این‌ها رو ندارم. یالا زود
باش.

نازگل با تموم شدن صحبت مراد سرش رو تگون داد و با پشت
دست کبود شده‌اش اشک روی گونه‌اش رو پاک کرد. فکرش رو هم
نمی‌کرد که باید روستای دوست داشتنیش رو برای همیشه ترک
کنه که مبادا مراد شیپورش رو به دست بگیره و وسط روستا نازگل
رو به صلابه بکشه. تموم وسایلی که داشت توی چمدون کوچیکی
که با خودش آورده بود و نیازی به جمع کردنش نداشت. با هر ضرب
و زوری بود چمدونش رو برداشت. جای ضربه‌های مراد می‌سوخت؛
ولی سعی می‌کرد خودش رو نجات بده. بی سر و صدا و بدون توجه
به مرادی که پشت سرش می‌اومد به طرف در حیاط رفت. خونه‌ی
مراد تقریباً نزدیک به جاده بود و این می‌شد برگ برنده برای نازگل.

با بیرون اومدن از خونه‌ی مراد نفس عمیقی کشید و با ترس به کوچه‌ی تاریک خیره شد. به سختی خودش رو به جاده رسوند و منتظر مینی‌بوسی که همیشه همین ساعت به شهر می‌رفت، موند. گرگ و میش بودن هوا ترسی توی نازگل انداخته بود. آب دهنش رو قورت داد و به اطراف نگاهی انداخت. احساس کرد صدای خش خش برگ‌های روی زمین رو از پشت سرش شنید؛ اما هر چه قدر نگاه کرد چیزی ندید. بعد از پنج دقیقه مینی‌بوس زرد رنگی که بوی گازوئیلش حال نازگل رو خراب می‌کرد، جلوی پاش ایستاد. شاگرد راننده که پسری جوون و ریز نقش بود در رو برای نازگل باز کرد.

- آجی، می‌خوای بری شهر؟

نازگل سرش رو تکون داد و سوار مینی‌بوس شد. توی دلش نفسی از آسودگی کشید و خیالش راحت شد. نگاهی به صندلی‌ها انداخت که اکثراً پر بود. با سنگینی نگاه مسافرها سرش رو پایین انداخت. یکی از صندلی‌های نزدیکش که تکی بود، انتخاب کرد و با درد نشست. با هر قدمی که می‌داشت لباس‌هاش به زخم‌های تنش برخورد می‌کرد و نفسش رو توی سینه حبس می‌کرد. لبش رو به دندون گرفت و چمدونش رو جلوی پاش گذاشت. سرش رو به طرف شیشه‌ی سرد مینی‌بوس چسبوند؛ به طوری که از سرماش تنش یخ

زد. چشمه‌ی اشک‌هاش خشکیده بود. این قدر گریه کرده بود که دیگه اشکی از چشم‌هاش بیرون نمی‌اومد؛ به جز هق هق ضعیفی که از لب‌هاش بیرون می‌اومد. تا حالا شهر رو ندیده بود، نمی‌دونست چه قدر تا شهری که مرده‌های روستا ازش حرف می‌زدن فاصله داشت. امیدوار بود توی شهر کسی به داد دل زخم خورده‌اش برسه و بتونه شب سرش رو به بالشت بذاره. کم کم هوا داشت روشن می‌شد و ماشین‌هایی که نازگل حتی اسمش رو هم نمی‌دونست، توی جاده پیدا می‌شد. ربع ساعت بعد مینی‌بوس به شهر رسید و جلوی دروازه‌ی قرآن ایستاد. راننده که موهای تاس و سیبیل پرپشتی داشت، با خستگی گفت:

- رسیدیم. می‌تونید پیاده شین.

تعجب کرد که چه قدر زود رسیدن. با صدای حرف زدن‌های مسافرها و قهقهه‌های زن‌ها سردرد بدی گرفت. خواست توی مینی‌بوس استراحتی بکنه؛ اما تا دید بقیه پیاده شدن، چمدونش رو برداشت و از مینی‌بوس پیاده شد. گیج و مضطرب به اطرافش نگاه می‌کرد. رو به شاگرد پرسید:

- شما مسجدی دور و برها سراغ ندارید؟

شاگرد لنگ رو دور دستش پیچید و با لحن آرومی گفت:

- اگه پول همراهت داری، سوار این تاکسی‌ها بشو و بگو ببرنت

مسجد.

نازگل با این که هنوز گیج بود؛ اما سرش رو تگون داد. شاگرد با دیدن وضعیت نازگل دلش به رحم اومد. سرش رو به معنی تأسف تگون داد و به طرف تاکسی زرد رنگی که منتظر ایستاده بود تا مسافرهاش کامل بشن، رفت. بعد از راضی کردن راننده که موهای فر و ته ریش باریکی روی صورتش داشت، به سمت نازگل برگشت و گفت:

- بیا آبجی، این تاکسی تو رو می‌رسونه دم در مسجد.

لبخندی زد و تشکر کرد. به طرف تاکسی حرکت کرد و روی صندلی عقب تاکسی نشست. احساس گرما امونش رو بریده بود. نگاهش به مسافرها افتاد؛ دو تا دختر کنار هم نشسته بودن و توی گوش هم پیچ می‌کردن. نگاهش به لباس شهری دخترها افتاد. با تعجب خیره شده بود. با خودش گفت:

«یعنی شهری‌ها این قدر لباس باز می‌پوشن؟»

راننده چمدون نازگل رو توی صندوق عقب ماشین جا داد و پشت فرمون نشست. توی راه به این فکر می‌کرد که وقتی به مسجد برسه و نمازش رو بخونه باید کجا بره. آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد.

- خدا بزرگه.

توی تموم زندگیش همیشه امیدش به خدا بود؛ حتی مطمئن بود

اتفاقی که برایش توی خونه‌ی مشترکش با مراد هم افتاده حکمتی داشته؛ انگار سرنوشتش همین بوده. با صدای بم راننده دست از فکر برداشت. مردمک سیاه رنگش رو از توی آینه به نازگل دوخته بود.

- کجا برسونت خواهر؟! -

- اگه می‌شه جلوی یه مسجد پیاده‌ام کنین.

نگاهش به مردم و مغازه‌ها افتاد. توی دلش به خودش قول داد که حتماً باید یه روز توی این پیاده‌روها قدم بزنه و از هوای خوش شیراز لذت ببره. تاکسی جلوی مسجدی که جلوی درش چند مرد میانسال ایستاده بود، توقف کرد. راننده از ماشین پیاده شد و چمدون نازگل رو از صندوق عقب بیرون کشید. نازگل با دیدن گنبد و گلدسته‌های مسجد لبخند آرامش‌بخشی زد و از ماشین پیاده شد. انگار شور و اشتیاقی در قلبش جوونه زد. بعد از این که هزینه‌ی تاکسی رو پرداخت کرد، چمدونش رو از راننده که پسر جوونی بود، گرفت و تشکر کرد. با هیجان خودش رو به داخل مسجد رساند. با دیدن حوض بزرگی که وسط مسجد قرار داشت، برق شادی توی نگاهش نشست. به سرعت به سمتش رفت و آب زلالش رو به صورتش زد. وضویی گرفت و به طرف در ورودی خانم‌ها رفت. جلوی در کفشش رو از پاش بیرون کشید، پلاستیکی که روی سکو بود رو برداشت، کفش‌هاش رو داخلش جا داد و همراه خودش داخل برد.

چادر گل‌داری که تمیز تا شده بود برداشت و روی سرش انداخت. مَه‌ری برداشت، به سمت قبله ایستاد و سلام داد. بعد از تموم شدن نمازش نگاهی به اطراف انداخت. چند خانم شیک‌پوش و میانسال گوشه‌ای نشسته بودن و صحبت می‌کردن. به جز نازگل و اون خانم‌ها کسی توی قسمت خانم‌ها برای نماز نبود. احساس گرسنگی حالش رو بد می‌کرد و هیچ چیزی برای خوردن نداشت. به امید این که مراد دلش به حالش سوخته و لقمه‌ای داخل چمدون کوچیکش گذاشته به طرف چمدونش پرواز و زپیش رو باز کرد. بعد از کلی گشتن ناامید گوشه‌ی سالن مسجد نشست و پاهاش رو توی شکمش جمع کرد. سرش رو روی زانوش گذاشت و چشم‌هایش رو بست تا استراحت کنه. با خودش زمزمه می‌کرد:

«اگه قرار بود سرنوشت‌م این بشه هیچ وقت ازدواج‌م رو با مراد قبول نمی‌کردم، توی خونه پیش پدر و مادرم می‌موندم.»

صدای خداحافظی خانم‌ها رو که شنید تکونی خورد؛ اما سرش رو برنداشت. صدای یکی از خانم‌ها که با خوشحالی گفت:

- پروین آخر هفته‌ی دیگه باید بریم خرید. یادت که نمی‌ره؟

صدای خنده‌ی ریزی شنید.

- نه زهره جان. حواسم هست.

- ببینیم و تعریف کنیم خانم جان. من رفتم. باید برم خونه‌ی

عروسم. کاری نداری؟

صدای خدا حافظی پروین و زهره از فکر خارجش کرده بود. اخم‌هاش به جنگ هم رفته بودن، می‌خواست تنها باشه که نشد. دستی روی شونه‌اش نشست که با ترس سرش رو بلند کرد و به صاحب دست نگاه کرد.

با دیدن زن میانسالی که به سمتش خم شده بود، نفسی از آسودگی کشید.

- دختر جون، حالت خوبه؟

لبخندی زد و سرش رو به معنای «خوبیم» تکان داد. زن آه و ناله کنان رو به نازگل نشست. نازگل با تعجب به زن میانسال خیره شده بود. دستش رو روی شکم گرسنه‌اش گذاشت تا صدای غار و غورش رسواش نکنه.

- تا حالا ندیدم که بیای مسجد! مسافری؟!

نازگل از گرسنگی بیش از حد حالت تهوع گرفته بود؛ اما مجبور به جواب دادن شد.

- اولین باره که اومدم. شما جایی رو می‌شناسید که اتاق اجاره بده؟ زن میانسال به فکر فرو رفت و هم‌زمان نگاهش به چهره‌ی نازگل که سرخی چشم‌هاش نشون از گریه‌ی زیاد می‌داد و صورت رنگ و رو رفته‌اش، افتاد. با خود فکر کرد که چرا باید این دختر تنها پاشه و

بیاد شیراز؛ اما به فکر تنهایی خودش افتاد و یادش اومد که توی حیاط خونه‌اش یه خونه‌ی کوچیک برای باغبون داره. با فکر به این که از تنهایی درمی‌یاد، چشم‌هاش برق شادی زد و مجبور شد دروغ بگه.

- جایی رو نمی‌شناسم؛ اما یه خونه کنار خونه‌ی خودم هست. مال یه باغبون بوده که رفته شهرشون.

نازگل چاره‌ای جز این نداشت. نمی‌خواست توی خیابون بخوابه. مجبور شد تا قبول کنه.

- به نظر جای مناسبی می‌یاد. می‌شه بینمش؟
- البته.

بعد از این حرف همراه نازگل از مسجد بیرون اومد. توی راه زن میانسال اسم نازگل رو پرسید. نازگل با خوش‌رویی جوابش رو داد. زن خودش رو پروین معرفی کرد و ادامه داد.

- وقتی شوهرم به جنگ رفت توی شهید شد. من موندم و تنهایی‌هام. مجبور می‌شدم با خانم‌های همسن و سالم رفت و آمد کنم.

رو به در کرم‌رنگی ایستادن و پروین کلید رو از کیفش بیرون آورد. بعد از باز کردن در پروین به نازگل تعارف زد که سر به زیر داخل حیاط شد. محو تماشای گل‌ها و درخت‌های سرسبز حیاط پروین

شده بود. گوشه‌ی خونه‌ی ویلایی مدرن پروین خانم کلبه‌ی سنگی کوچیکی بنا شده بود. نفس عمیقی کشید و بوی بهار نارنج رو توی ریه‌هاش با لذت فرستاد. پروین که دید نازگل خیره به حیاط شده، با خنده گفت:

- نازگل جان اون خونه که گفتم این طرفه.

به سمتی که کلبه بود، اشاره کرد و دستش رو روی کمر نازگل جایی که ضربه‌های شلاق مراد جاش مونده بود، گذاشت. نازگل با درد صورتش رو مچاله کرد. پروین با دیدن صورت نازگل نگران گفت:

- وای! چی شد؟ جاییت درد می‌کنه؟!

سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد. پروین خانم ادامه داد.

- بیا بیا بریم داخل، ببینم چی شده.

نازگل رو به داخل کلبه برد و به طرف کاناپه‌های راحتی راهنمایی کرد. نازگل سعی کرد مانتوش رو از تنش بیرون بیاره. لپ‌های گل انداخته‌ی نازگل نشون از شرم دخترونه‌اش می‌داد. مانتوش رو تا وسط کمرش پایین کشید و با روسری گل‌دار و بلندش جلوی بدنش رو پوشوند. پروین پشت به نازگل ایستاد که با دیدن جای زخم روی تن برفی نازگل شوکه شد.

- کی این بلا رو سرت آورده؟! تموم بدنت زخم شده!

نازگل هنوز به پروین اعتماد نداشت. نمی‌خواست دروغ بگه؛ برای همین چیزی نگفت تا به یاد ضربه‌های مراد نیفته و هم پیرزن بیچاره رو بیشتر از این نگران نکنه؛ پس سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت. پروین سکوت نازگل رو دید و با این فکر که برادر نازگل این بلا رو سرش آورده باشه از کلبه بیرون رفت و همراه با بتادین و تکه‌ای پنبه به کلبه برگشت. پنبه رو که به بتادین آغشته کرد روی زخم‌های نازگل گذاشت تا زخم‌ها رو ضد عفونی کنه که جیغ نازگل بلند شد و سیل اشک‌هاش روی گونه‌اش جاری. با هر پنبه‌ای که پروین روی زخم‌های نازگل می‌گذاشت به کسی که باعث و بانی این امر بود، نفرین می‌کرد و نازگل از درد اشک‌هاش روی گونه‌هاش همانند سیلی عظیم روونه می‌شد. پروین زخم‌ها رو که ضد عفونی کرد، نازگل از توی چمدون لباس آستین دار سرمه‌ای رنگی بیرون آورد.

- نازگل جان، تا تو لباس رو می‌پوشی من برم غذا رو بکشم. دیر نکن که تنهایی از گلوم یه لقمه هم پایین نمی‌ره.

بعد از بیرون رفتنش از کلبه نازگل با خودش گفت:

«چه زن نازنینی! با این که من رو نمی‌شناسه؛ اما من رو به خونه‌اش راه داده و می‌خواد غذاش رو باهام تقسیم کنه. کاری که هیچ کدوم از همسایه‌ها موقعی که مجرد بودم انجام نمی‌دادن.»

آهی از حسرت کشید. با خودش فکر کرد که الان پدر و مادرش
چی کار می‌کنن. حتماً مراد توی روستا پخش کرده که نازگل شب
ازدواج با دوست پسر نداشته‌اش فرار کرده. نازگل پیرهنش رو که
پوشید، به طرف سرویس بهداشتی که به در ورودی کلبه با کلی
پیدا کردن چسبیده بود، رفت. آبی به دست و صورتش زد و بعد از
خشک کردنشون از کلبه خارج شد.

«برهان»

با صدای آلارم گوشیم چشم‌هام رو باز کردم. خمیازه‌ای کشیدم و
صدای گوشیم رو قطع کردم. خواب‌آلود روی تشک نشستم و به
جای خالی هادی خیره شدم. دستی به صورتم کشیدم، به ساعت
گوشیم خیره شدم و با دیدن عقربه‌ها چشم‌هام گرد شد، دیرم شده
بود. سریع بلند شدم، بدون این که دشکم رو جمع کنم از توی کمد
کت مشکی و شلوار جینم رو با پیرهن مردونه سفید با خط‌های
نازک مشکی برداشتم و با لباس‌های راحتیم عوض کردم. شونه رو
برداشتم و موهای حالت دارم رو شونه کردم. سویچ ماشین، گوشیم
و کیف دستی چرمم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. کسی توی
پذیرایی نبود، بیخیال صبحونه شدم. توی مطب یه چیزی

می‌خورد. وارد حیاط خونه شدم. باد سرد که بهم خورد خواب رو از سرم پروند. شیر کنار حوض رو باز کردم و به صورتم آب خنکی زدم. از حیاط خونه بیرون اومدم و ماشین رو که کنار در ورودی پارک کرده بودم قفلش رو زدم. سوار شدم و نفسی تازه کردم. ماشین رو به طرف ساختمون مطب روندم. گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و شماره مطب رو گرفتم. بعد از دو سه تا بوق منشی تلفن رو جواب داد.

- مطب دکتر نیکدل، بفرمایید!

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم لحنم کاملاً جدی باشه. گفتم:

- خانم صولتی لطف کنید به مراجعه کننده‌ها بگید من تا بیست دقیقه دیگه خودم رو می‌رسونم. اون‌هایی هم که اولین مراجعه‌شون هست فرم رو بدید پر کنن برای تشکیل پرونده.

صدای خانم صولتی که کمی آهسته شده بود رو شنیدم که گفت:

- چشم آقای دکتر، خیالتون راحت.

قبل از این که قطع کنم گفتم:

- لطفاً اگر ممکنه برام قهوه و کیک پرتغالی از کافی شاپ سفارش بدید.

- حتماً! همین الان به کافی شاپ زنگ می‌زنم.

- ممنونم.

تماس رو قطع کردم. گوشیم رو روی صندلی کنارم انداختم. به چهارراه که رسیدم چراغ قرمز شد. پوف کلافه‌ای کشیدم، عصبی دستم رو به طرف ضبط ماشین دراز کردم و روشنش کردم. موزیک همیشه باعث آرامشم می‌شد و سرحالم می‌آورد. حالا مهم نیست اون لحظه توی چه حالی باشم. اولین آهنگی که پخش شد از رضا صادقی بود.

«رو دل وامونده یه حسی جا مونده
پنهونکی عاشقی کنی حرف نرنی بهش
سادگی کنی تهش همینه
جای همه عالم واسه‌ی یه آدم
یه جورایی دیوونه بشی زل بزنه بهت
ویروونه بشی تهش همینه
بگو آرزوتم آرزومی
تا ابد تو فقط رو به رومی
یا زنگ زنگی یا روم رومی
صاف و ساده می‌خوای بام بمونی»

تا این آهنگ رو شنیدم لبخندی روی لبهام اومد. واقعاً آرامش

خاصی بهم می داد. بعد چند دقیقه چراغ سبز و راهها باز شد. پام رو روی گاز بیشتر فشار دادم تا زودتر به مطب برسم. بین ماشینها می راندم، با لبخند شیطننت آمیزی صدای ضبط رو هم زیاد کرده بودم. شاید هر کی که من رو توی این شرایط می دید باورش نمی شد که پسر حاج مرتضی هستم، فکر می کرد که یه پسر شیطون و خوش گذروشم! بعد پنج دقیقه بالاخره رسیدم. جلوی ساختمون مطب ماشین رو پارک کردم و از ماشین خارج شدم. نگاهی به ساختمون بلندی که مطبم داخلش بود، انداختم. نمای سفید با پنجره های سرتاسری داشت. چشم از ساختمون گرفتم و از در وارد شدم. توی لابی یکی از دکترهای ساختمون که با من مشکل شخصی داشت گوشی به دست ایستاده بود و با شخص پشت خط بحث می کرد. پشت یه سکوی اپن مانند مخصوص سرایدار، آقای کاظمی نشسته بود و به روزنامه ی توی دستش با اخم نگاه می کرد. با شیطننت لبخند نصفه و نیمه ای زدم و به طرفش رفتم. با صدایی که توش خنده و شیطننت موج می زد، گفتم:

- احوال شریف جناب کاظمی؟

صدای من رو که شنید سرش رو بلند کرد و به من خیره شد، لبخند مهربونی زد و روزنامه اش رو کناری گذاشت و گفت:

- سلام دکتر نیکدل عزیز. حالت چه طوره پسر؟

از مهربونی و لطفش لبخندم پررنگ تر شد و رو به این پیرمرد که من رو مثل پسرش دوست داشت، گفتم:

- ممنونم! من دیرم شده؛ اما موقعی که خواستم برگردم خونه حتماً یه کم پیشتون می‌مونم.

چون دیرم شده بود، مجبور بودم ازش دل بکنم و به مراجعه کننده‌هام برسم. همیشه قبل از این که برم مطب یه ساعتی پیشش می‌نشستم و با هم از هر دری حرف می‌زدیم، براش احترام قائل بودم و مثل بابا دوستش دارم.

- باشه پسرم برو به کارت برس. مریض‌ها واجب‌ترن من همیشه هستم.

سرم رو به نشونه‌ی «باشه» تگون دادم و به طرف آسانسور که روبه‌روی کاظمی بود، رفتم و دکمه‌ی نقره‌ای رنگش رو فشار دادم تا توی این طبقه بیاد. با صدای زنگ آسانسور به خودم اومدم، درش باز شد و وارد شدم. اولین چیزی که توی آسانسور دیدم آینه‌ی قدی بود که تصویر خودم رو نشون می‌داد. صدای ملایم آهنگ در حال پخش بود، سمت چپم چند تا دکمه که روی اون‌ها عدد نوشته شده بود که مخصوص به طبقه‌ها بود. دکمه‌ای که عدد پنج رو به لاتین روش حک شده بود رو فشار دادم. پشتم رو به آینه کردم و منتظر شدم تا آسانسور به طبقه‌ی مورد نظرم برسه. صدای نازک خانمی

توی فضای آسانسور پیچید و به ثانیه نکشید که در باز شد. با شنیدن این که به طبقه‌ی مورد نظر رسیدم، دستی به کتم کشیدم و بیرون رفتم. وارد مطب که شدم نگاهم به خانم صولتی افتاد که داشت با تلفن حرف می‌زد. به طرز فجیحی آرایش کرده بود و موهای بلوندش رو ریخته بود توی صورتش. اخمی کردم و به طرف میزش رفتم. چشمش که به من خورد سریع تلفن رو قطع کرد و رو به من سلامی داد. سرم رو تکون دادم و سعی کردم جدی باشم. گفتم:

- بعد از ده دقیقه، مراجعه کننده‌ی اول رو بفرست به اتاقم؛ در ضمن این جا خانه‌ی مد نیست که این قدر غلیظ آرایش کردین. بار دیگه ببینم بهتون اخطار نمی‌دم، همون موقع چک تسویه حسابتون رو می‌ذارم رو میزتون.

رنگش پرید و با چشم‌هایی که اندازه‌ی گردو درشت و ترس توش نمایان شده بود، سرش رو تکون داد. زیر لب «خوبه» ای گفتم و وارد اتاقم شدم.

سالن انتظار با اتاقم و میز منشی جدا بود. کتم رو بیرون آوردم و همراه با کیفم توی کمد دیواری کوچیک که سمت راست نصب شده بود گذاشتم. بوی قهوه توی کل اتاق پخش شده بود. با لذت نفس عمیقی کشیدم و به طرف میز قهوه‌ای سوخته که روبه‌روی در

قرار گرفته بود رفتم. بدون این که روی صندلی بشینم قهوه رو همراه با کیکی که روی میز بود برداشتم و خوردم. بعد از تموم شدن کیک و قهوه خواستم پشت میز بشینم که تقه‌ای به در خورد و در باز شد. دختری چهارده یا پونزده ساله با ظاهری شیک پوش و تمیز وارد اتاق شد و زیر لب سلامی داد. لبخند آرامش بخشی بهش زدم و گفتم:

- سلام.

دستم رو به سمت مبل ال مانند فیروزه‌ای گرفتم و ادامه دادم:

- خیلی خوش اومدی. بشین، راحت باش.

سر به زیر «ممنون» ی گفت و گوشه‌ای از مبل نشست. با اضطراب بند کیفش رو توی دستش گرفت و فشرد. سعی کردم صدام طوری باشه که بتونه درونش آرامش و امنیت رو حس بکنه. روبه‌روش نشستم و گفتم:

- خب خانم خانما! چای می‌خوری یا قهوه؟

با صدای خیلی آرومی گفت:

- ممنون از لطفتون!

آرنجم رو به روی زانوم گذاشتم و دستم رو به هم قفل کردم. با جدیت گفتم:

- خب به نظرم بهتره کمی با هم آشنا بشیم. نظرت چیه؟
سرش رو تکون داد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. گفتم:
- خب اسم من برهانه.

سرش رو تکون داد و با کمی تردید و ترسی که توی صداش موج
می‌زد شروع به معرفی خودش کرد.
- سارا، اسمم سارا است.

سرش رو بلند کرد و به قفسه‌ی کتابخونه‌ی کوچیکم که توی اتاق
پشت سرم نصب شده بود خیره شد. متوجه شدم و از روی مبل بلند
شدم و به طرف قفسه رفتم. کتابی رو که جلد جیگری رنگ داشت
از بین کتاب‌ها بیرون کشیدم و گفتم:

- مثل این که به کتاب خوندن علاقه داری، درسته؟

صدای آروم و نازک دخترونه‌اش رو از پشت سرم شنیدم.

- بله، اما ترجیح می‌دم کتاب‌های داستانی یا رمان‌هایی که مفهومی
باشن رو مطالعه کنم.

کتابی رو برداشتم، به طرفش برگشتم و سرم رو تکون دادم. احساس
می‌کردم از من می‌ترسه و تردید داره. سر جام نشستم و گفتم:

- سارا خانم من احساس می‌کنم از چیزی ناراحت هستی. من رو
می‌تونی مثل یه دوست رازدار بدونی و باهم حرف بزنیم. اگر مایل

بودید، حتماً بگید، اگر نه که صبر می‌کنیم تا شما آمادگیش رو داشته باشید.

لبخند کم‌رنگی زد و با خجالت سرش رو زیر انداخت. رنگش کمی پریده بود و متوجه لرزش دست‌هاش شده بودم. کتاب رو روی میز مربعی گذاشتم، از روی مبل بلند شدم و به طرف تلفن توی اتاق که روی میز بود رفتم و به منشی وصل شدم. با صدای آرومی به منشی گفتم که برامون چایی و کیک بیاره. چون آبدارچی نداشتیم، منشی کارهای پذیرایی بیمارهایی مثل سارا و دوست‌های صمیمیم که می‌یومدن مطب دیدنم رو انجام می‌داد. تلفن رو گذاشتم و بهش خیره شدم. کتاب رو برداشته بود و به صفحاتش نگاه می‌کرد. جوری غرق کتاب بود که من هم هوس کتاب خوندن به سرم زده بود. لبخندی زدم و رو بهش گفتم:

- مثل این که کتاب از من خوش شانس‌تر بوده.

صفحه‌ای رو ورق زد و با لبخند گفت:

- من این کتاب رو خوندم. داستان خیلی جذابه.

دوباره به طرف قفسه‌ی کتاب‌ها رفتم و این بار کتابی رو بدون توجه به موضوع و رنگ جلدش برداشتم. برگشتم و روبه‌روی سارا نشستم. کتاب رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- سعی کن تفاوت این کتابی که دسته و این کتاب که روی میزه

رو بفهمی.

گیج و با نگاهی پر از سوال بهم خیره شد. می‌دونستم نمی‌تونه منظورم رو بفهمه. قبل از این که چیزی بگه گفتم:

- اونی که دسته بازه و اونی که روی میزه بسته. می‌دونی آدم‌ها مثل یه کتابن، تا وقتی که بسته هستن کسی نمی‌تونه دردشون رو بفهمه و بهشون کمک کنه. من این‌جام تا به تو و کسانی مثل تو کمک کنم.

سرش رو پایین انداخته بود و پاهاش رو با استرس تگون می‌داد. می‌دونستم می‌خواد حرف بزنه؛ اما مردد بود. کتاب رو بست و روی میز گذاشت. سرش رو بلند کرد و توی چشم‌هام خیره شد. چشم‌هایش پر از اشک شده بودن و هر لحظه ممکن بود ببارن. سعی کردم با حرف‌هام بهش امیدواری دادم.

- سارا جان! بهتره الان آرامش خودت رو حفظ کنی. چه‌طوره برای شروع از دوست‌هات و خانواده‌ات برام بگی؟ این‌طوری بهتر نیست؟ تند تند سرش رو به معنای تأیید تگون داد. بغضش رو قورت داد و گفت:

- خانواده‌ام خیلی آدم‌های خوبی هستن. پدر و مادرم هر دو سر کار می‌رن و برای راحتی من سخت کار می‌کنن. نفس‌ها لرزون و پر استرسش رو به بیرون فرستاد و ادامه داد.

- دوست‌های خوبی دارم و نمی‌ذارن احساس تنهایی بکنم؛ اما می‌دونم نباید از کسی توقع داشته باشم؛ ولی وقت‌هایی که تنهام نمی‌دونم واقعاً چی کار کنم!

با تقه‌ای که به در زده شد حرف سارا تموم شد. به در نگاه کردم که خانم صولتی همراه با دو فنجون چایی و کیکی که توی سینی گذاشته بود وارد شد. به صورتش خیره شدم، آرایشش نسبت به قبل کم‌تر شده بود. ابرو هام از تعجب بالا پرید، سارا با تعجب و کنجکاوی به من و خانم صولتی خیره شده بود. فنجون‌ها و کیک رو روی میز جلویی گذاشت و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

- خب، سارا جان برای امروز تا همین جا کافیه و بهتره سراغ چیزهای دیگه بریم. می‌دونم خیلی روت فشار هست؛ اما بهتره آروم آروم پیش بریم.

به سارا تعارف کردم تا چایی و کیک رو بخوره. با لبخند تشکر کرد و مشغول خوردن شد. تا وقتی که رفت سعی کردم با حرف‌هام بهش امیدواری بدم، برای جلسه‌ی بعد بهش امید دادم و گفتم اگر تونست مادرش یا یکی از دوست‌هاش رو برای جلسه‌ی بعدی همراه با خودش بیاره. تا شب به مراجعه کننده‌ها مشاوره دادم. توی مطب بودم که گوشیم زنگ خورد. اسم بی‌معرفت‌ترین کسی که می‌شناختم روی صفحه نمایش گوشیم خود نمایی می‌کرد. با اخمی

ساختگی جواب دادم و گفتم:

- حرف نمی‌زنی که از دستت شاکیم!

صدای خنده‌اش رو از پشت تلفن شنیدم.

- ژو... ن فدای تو، کجایی عشقم؟

از حرف‌های خنده‌ام گرفته بود؛ اما با جدیت گفتم:

- مر... ض، مگه به تو ربطی داره؟

قهقهه‌ی بلندی سر داد و گفت:

- آره رفیق. زود بگو که می‌خوام اسمت رو توی لیست بنویسم.

اخم‌هام توی هم رفت با تعجب پرسیدم:

- چه لیستی؟!

- اسی داره گود بای پارتی می‌گیره، از من خواست لیست دعوتی‌ها رو براش ببرم. چی کار کنم اسمت رو بنویسم یا نه؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

- این مهمونیش هم باید همراه داشته باشم؟

- نه دیوونه، مهمونی پسرونه‌ست. می‌یای یا نه؟

دستم رو به روی صورتم کشیدم و گفتم:

- آره می‌یام.

پشت تلفن به آرومی گفت:

- خب، این از این!

نفس عمیقی کشیدم که با شنیدن حرف بعدیش توی سینه‌ام حبس شد و از حرص محکم به بیرون فرستادمش.

- جمعه‌ی این هفته‌ست، از ساعت هفت و نیم شروع می‌شه.

اه! این هم شانس هست که من دارم؟ انگار نمی‌شد اسمائیل پنج‌شنبه رو پارتی بگیره! گفتم:

- باشه داداش، کاری باری نداری؟!

- قربونت، فدات شم. بای!

با خنده گفتم:

- کوفت و بای! فعلاً.

خنده‌ای کرد، تماس رو قطع کردم و تصمیم گرفتم الان برم خونه. ورقه‌هایی که روی میز ریخته بودم رو جمع کردم، داخل پوشه‌های مخصوص مراجعه کننده‌ها گذاشتم و با گیره وصلشون کردم. اتاقم رو مرتب کردم، کت و کیفم رو از توی کمد دیواری برداشتم و از اتاق خارج شدم. خانم صولتی رو دیدم که داشت نوبت‌های فردا رو مرتب می‌کرد و تا چشمش به من افتاد، از ترس زیر لب «خسته نباشید» ی گفت. از این کارش خنده‌ام گرفت؛ اما با جدیت سری تکون دادم و از کنارش رد شدم. دکمه‌ی آسانسور رو زدم، وقتی رسید سوار شدم و دکمه‌ی همکف رو فشار دادم. روبه‌روی آینه

ایستادم و به خودم خیره شدم. موهام کمی به هم ریخته شده بود و از چشمهام خستگی می‌بارید. با صدای ضبط شده‌ی ظریفی که طبقه‌ی همکف رو اعلام می‌کرد، از آسانسور خارج شدم. آقای کاظمی رو ندیدم، حتماً رفته بود؛ چون شب‌ها نمی‌موند. چند نفری که توی لابی ساختمان بودن با درد و گریه داشتن از ساختمان بیرون می‌رفتند. با بی‌حالی و قدم‌های آروم از ساختمان بیرون اومدم و سوییچ رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و قفل ماشین رو زدم. وقتی خواستم در رو باز کنم و سوار بشم سایه‌ی سیاهی رو کنار ساختمان دیدم. عجله داشتم؛ اما اون سایه توجهم رو به خودش جلب کرد. بیشتر که دقت کردم سایه‌ی یه دختر بود که با کمک دیوار راه می‌رفت و هرازگاهی روی زمین می‌افتاد. با کنجکاوی و با قیافه‌ای که مطمئن بودم شبیه علامت سوال شده در ماشین رو بستم و به طرفش رفتم. با لحنی که نگرانی توش موج می‌زد گفتم:

- خانم می‌تونم کمکتون کنم؟

با صدای من با ترس و لب‌های لرزونش بهم خیره شد. قطره‌های عرق روی صورتش خودنمایی می‌کردن و توی چشم‌های قهوه‌ای رنگش سردرگمی نهفته بود. تکه‌ای از موهای خرمایی رنگش از روسریش بیرون اومده بود. دکمه‌های مانتویی که تنش بود کنده

شده بودن و تی شرت مشکی رنگش پیدا بود. با چشم‌های گرد شده گفتم:

- حالتون خوبه؟

سرش رو به معنای «نه» به طرفین تکون داد. با همون لحن نگران رو بهش گفتم:

- می‌خوااین به پدر یا مادرتون زنگ بزنید؟

دهن باز کرد و صدای بوق ماشین‌هایی که رد می‌شدن باعث می‌شد درست متوجه نشم چی داره می‌گه؛ اما به هر سختی که بود شنیدم که با صدای گرفته‌اش و آرومش گفت:

- این جا کسی رو ندارم.

با تعجب خیره شدم و گفتم:

- خونه‌تون کجاست؟ می‌تونم برسونمتون یا اگر بخواید براتون

آژانس بگیرم خودتون برین!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- خیلی ممنون نزدیکه، خودم می‌تونم برم.

اخم‌هام توی هم رفت و گفتم:

- اما با این حالتون...

وسط حرفم پرید و گفت:

- حالم خوبه.

و بدون این که بذاره حرفی بزنم، رفت.

«دانای کل»

محبت‌های پروین نازگل رو شرمنده کرده بود. اون روز این قدر به نازگل محبت کرد و به نازگل رسیده بود که خالی کردن عقده‌های چند ساله‌اش برای یک روز کافی نبود. همین طور که میوه برای نازگل توی پیش دستی سفید با زمینه‌ی گل سرخ قدیمی می گذاشت، با خوشرویی گفت:

- بهتره فردا بریم شیراز رو نشونت بدم، جاهای قشنگی داره. اول می‌ریم حافظ و مقبر کوروش بعد از اون اگر وقت شد تخت جمشید هم می‌ریم.

ذوقی توی چشم‌های پروین نشسته بود. اون قدر از حضور نازگل خوشحال بود که فراموش کرد که چرا نازگل از خانواده‌اش جدا شده و به شیراز اومده. چشم‌های معصوم نازگل دل پروین رو می‌لرزوند. نازگل از این که پیش خانواده‌اش نبود، ناراحت بود. نمی‌دونست چرا دلش شور می‌زد، انگار کسی توی دلش نشسته و رخت‌های چرک

رو چنگ می‌زد. دلش هوای تازه می‌خواست. تصمیم گرفت با خودش خلوت کنه، پس از روی کاناپه‌های راحتی پروین بلند شد و گفت:

- مرسی. خیلی به این گردش نیاز دارم؛ اما می‌تونم الان بیرون برم و هوایی تازه کنم؟

پروین که زن فهمیده‌ای بود. لبخندی زد و گفت:

- چرا که نه، اما مواظب خودت باش دخترم. زود هم برگرد.

نازگل «چشم و خداحافظی» ای کرد و از خونه‌ی پروین بیرون اومد و راهی کلبه شد. به داخل کلبه که رفت، نگاهی انداخت. وسایل‌های توی کلبه ترکیبی از کرم و قهوه‌ای بود. بدون این که بیشتر به اطراف کلبه‌ای که این روزها جای خونه‌اش بود نگاهی بندازه به سمت تنها مانتویی که داشت رفت و روی بلوز مشکی رنگش به تن کرد. مانتویی که چند دکمه‌اش با وحشی‌گری‌های مراد کنده شده بود. ناراحت شلوار گشاد و روسری مشکی رنگی پوشید و از کلبه بیرون اومد. نگاهی به گل‌های پژمرده‌ای که توی حیاط پروین چیده شده، انداخت. با خودش فکر کرد که چرا پروین خانم به گل‌هاش آب نمی‌ده؟ از در خونه بیرون اومد و به کوچه‌ی سوت و کور که تنها گربه‌ی سفید-مشکی رنگی که در حال سرک کشیدن توی سطل آبی رنگ بود، خیره شد. با تعجب سرش رو پایین انداخت و

قدم زنون رفت. به این فکر کرد که چه قدر کوچه خلوته، اما با بی‌خیالی راهش رو ادامه داد. با دست و روسریش قسمتی از مانتوش که دکمه نداشت رو گرفته بود و وارد پیاده‌رو شد. با دیدن مغازه‌هایی که صبح دیده بود لبخند به تلخی این روزهایش زد. مردم با تعجب از کنارش می‌گذشتن. با صدای سوت کشیدن چند پسر که نازگل رو دوره کرده بودن از فکر بیرون اومد. متوجه تاریکی هوا شد و با ترس به پسرها نگاه کرد. یکی از پسرها که قیافه‌ی خوب و تیپ‌لش مشک‌ای به تن داشت با لحن مسخره‌ای گفت: - وای بچه‌ها ببینن چی پیدا کردم. لامصب خود زیبای خفته‌ست. دوست‌های پسر خندیدن؛ اما نازگل اخمی بین ابروهاش نشوند. خواست از کنار پسر رد بشه که دستش رو گرفت. - کجا خوشگله؟ وایسا با هم بریم.

دستش رو به سمت روسری نازگل برد، تکه‌ای از موهای خرمایی رنگش رو به دست گرفت و به بینیش نزدیک کرد. «هوم»ی از لذت و هوس کشید.

- چه بوی خوبی می‌دی عروسک. چه قدر قبول می‌کنی که در خدمت باشم؟

چشم‌های نازگل از تعجب و ترس گرد شده بود. تا دید دست‌های پسر دستش رو ول کرده فرار رو برقرار ترجیح داد. نمی‌دونست

چه قدر دوید، اون قدر دوید که صدای پسرها رو نشنید. لحظه‌ای ایستاد و نفسی تازه کرد. نگاهی به اطراف انداخت که صدایی توجهش رو جلب کرد.

«برهان»

تا وقتی که توی سیاهی شب گم شد به رفتنش خیره موندم. با صدای رعد و برق به خودم اومدم. قبل از این که بارون بباره سوار ماشین شدم و به طرف خونه روندم. به هادی پیام دادم که دارم می‌يام و آماده باشه تا بریم بیرون. به کوچه‌ی نزدیک خونه که نزدیک رسیدم، متوجه چندتا پسر که یکی از اون‌ها خیلی قد کوچیک‌تری داشت شدم. جلوتر که رفتم هادی رو کنار پسرهای قاسم که در حال سیگار کشیدن بودن، دیدم. اخمی کردم. اصلاً دوست نداشتم هادی با این جور آدم‌ها بگرده؛ چون مطمئن بودم می‌تونستن خیلی راحت اون رو به سمت خودشون بکشونن. کنارشون نگه داشتم و شیشه ماشین رو پایین کشیدم. با جدیت به هادی خیره شدم. فکر می‌کنم نگاهم گویای همه چیز بود. آب دهنش رو قورت داد و همزمان با گفتن «سلام داداش» به سمت

ماشین قدم برداشت. در شاگرد رو باز کرد و روی صندلی چسبیده به در نشست. بعد از این که در رو بست، شیشه رو بالا دادم و از کوچه بیرون اومدم. هادی رو می خواستم ببرمش کافی شاپ دوستم که آقا هادی! کنار پسرهای قاسم پیدا کردم. چند دقیقه ای گذشت، نگاه های زیر چشمی هادی رو حس می کردم؛ اما هنوز سعی داشتم که چهره ی جدید رو حفظ کنم. چند دقیقه که گذشت، صدام رو کمی بالا بردم و گفتم:

- خب آقا هادی کنار پسرهای قاسم چی کار می کردی؟
فکر کنم توی خودش بود که با صدای نسبتاً بلندم تکونی خورد و گوشه ی سرش محکم به شیشه ی کنار سرش برخورد کرد. صدای بدی که ایجاد شد رو همراه با صدای بوق ماشین ها و آدم هایی که فحش می دادن، برای این طرز رانندگی کردنم روحم رو قشنگ مورد عنایت قرار دادن، شنیدم. بی توجه بهشون با نگرانی ماشین رو کنار خیابون پارک کردم، طرف هادی چرخیدم و سرش رو به سمت خودم گرفتم. نگاه کوتاهی به جایی که ضربه خورده بود کردم و رو بهش که چهره اش و چشم هایی که بر اثر ضربه جمع شده بود گفتم:
- خوبی؟ درد می کنه؟ آخه چرا همچین چسبیدی به در که به این روز بیفتی؟ جواب مامان رو چی بدم؟ خیر سرم خواستم یه امروز ببرمت کافه ی دوستم، تازه باز شده.

زیر لب با درد گفت:

- آی! یه کم درد گرفت؛ ولی چیزی نیست.

یک دفعه چشم‌هاش رو باز کرد و با اشتیاق گفت:

- خوبم، بریم دیگه!

با چشم‌های گرد شده بهش خیره بودم. این حرکتش عجیب بود، تا اسم کافه رو شنید از این رو به اون رو شد. نفس عمیقی کشیدم، ماشین رو راه انداختم و حرکت کردم. هراز گاهی به هادی که این بار با ضبط ماشین ور می‌رفت تا آهنگ مورد علاقه‌اش رو بیاره، نگاهی می‌انداختم.

بالاخره آهنگ مدنظرش رو انتخاب کرد. عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. با پیچیدن صدای مسیح و آرش سرم رو چرخوندم و به هادی که با ریتم آهنگ خودش رو تکون می‌داد، انداختم. لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

«مگه چه گناهی کرده که دلم افتاده دستت

بیخیال شو این همه ناز دیگه بسه

راه بیا گشتی ما رو با اون چشایه عسلیت

خیالت تخت تو دلم هیشکی جز تو اصلا نیست

با اون نگاه صد ریشتری دلو درجا میبری زیر و رو میکنی دله آدمو

ولی نمی مونه اثری

جیگر میخواد تو نگاهت زل زدن

هول میشم وقتی نگاهت میفته به من

با اون نگاه صد ریشتری دلو درجا میبری زیر و رو میکنی دله آدمو

ولی نمی مونه اثری»

همراه با آهنگ شکلک‌های خنده‌دار در می‌آورد. هر جمله‌ای که

خواننده می‌خوند رو فقط اون‌هایی که بلد بود رو زیر لب می‌خوند.

بعد از چند دقیقه به کافه‌ی دوستم که سر نبش بود، رسیدیم. کف

جلویی کافه با چمن مصنوعی پوشونده شده بود و دوتا میز قرمز

دایره‌ای شکل و چهارتا صندلی مشکی رنگ دور میزهای بیرون کافه

چیده شده بود. نمای صورتی و سرتاسر شیشه‌ای بود. با هادی از

ماشین پیاده شدیم و با ورجه و ورجه‌های هادی به طرف کافه رفتیم.

کافه کوچیک بود، عده‌ی کمی اون‌جا بودن و صدای خنده‌هاشون به

گوشمون می‌رسید. هادی دوستم رو کشید و با هیجان گفت:

- برهان! دوستت اون‌جاست.

برگشتم و به سمتی اشاره کرد. مسعود کنار سعید و فرهاد ایستاده

بود و با خنده و شوخی بستنی‌ای که توی دستشون بود رو

می‌خوردن. از چهره‌هاشون مشخص بود دارن لذت می‌برن. با هادی

به طرفشون رفتیم. فرهاد تا چشمش به من افتاد با خنده چیزی به

سعید و مسعود گفت و به طرف من اومد. با لحن شوخ گفت:
- به به! جناب دکتر. پارسال دوست، امسال آشنا!
دستش رو روی کمرم گذاشت و به طرف بچه‌ها هدایت کرد و ادامه داد.

- چه‌طوری پسر؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم، تو چه‌طوری؟

- شکر خدا.

و رو به هادی کرد و پرسید.

- هادی خوبی؟ تو چه‌قدر زود بزرگ شدی! آخرین باری که دیدمت خیلی کوچیک‌تر بودی.

هادی لبخند مودبانه‌ای زد و گفت:

- مرسی ممنون، خوبم.

به سعید و مسعود رسیدیم و با هم سلام و احوال‌پرسی گرمی کردیم. کافه متعلق به سعید بود و مسعود و فرهاد هم دوست‌های مشترکمون بودن. سعید رو به هادی گفت:

- چی دوست داری برات بیارم هادی جان؟! بستنی، آب هویج یا کیک؟ هر کدوم رو دوست داری بگو بیارم.

فرهاد به جای هادی جواب داد:

- سعید! از اون آیس پک شکلاتی‌ها براش بیار مطمئنم که دوست داره.

و رو به هادی با لبخند چشمکی زد و گفت:

- مگه نه؟!

هادی با خوشحالی و چشم‌هایی که برق می‌زد، سرش رو تکون داد. سعید رو به من گفت:

- تو هم که شکلات داغ می‌خوری.

سرم رو تکون دادم. سعید رفت تا برای من و هادی سفارشاتمون رو بیاره. چند دقیقه‌ی بعد، با سینی‌ای که روش شکلات داغ و آیس پک بود اومد. هادی زیر لب و من با صدای بلندتری تشکر کردیم. بوی شکلات رو با لذت به ریه‌هام فرستادم و به رنگ قهوه‌ایش خیره شدم که یک دفعه فکرم رفت به سمت اون دختر مرموز که امشب دیدم. چرا این همه آشفته و پریشون بود؟ چرا گفت کسی رو نداره؟ چرا سر و وضعش به هم ریخته بود؟ انگار که می‌خواست... قبل از این که اون فکر رو توی ذهنم بیارم سرم رو نامحسوس به طرفین تکون دادم تا این فکر از سرم بیفته. هادی با سعید، فرهاد و مسعود حرف می‌زد و اون‌ها هم راجع به مدرسه و دوست‌هاش ازش می‌پرسیدن؛ اما من اون قدر غرق تفکراتم و اون چشم‌ها شده بودم

که نفهمیدم کافه کی خالی شد. چشم‌هاش هر لحظه که از رفتنش می‌گذشت برام پر رنگ و پر رنگ‌تر می‌شدن. یک لحظه دلم خواست برای یک‌بار هم که شده اون دو تا گوی قهوه‌ای رنگ رو ببینم. با این فکر قلبم تندتر از همیشه به دیواره‌ی سینه‌ام کوبیده شد. تعجب و بهت سر تا پام رو فرا گرفت. سعی کردم از فکرش بیرون بیام؛ اما فکر نکردن بهش مثل تقلا کردن توی باتلاق بود که هر چه قدر بیشتر سعی می‌کردم تقلا نکنم بیشتر من رو به خودش می‌کشید. با ضربه‌ی دستی بازوم به خودم اومدم. به کسی که این کار رو کرده بود خیره شدم. مسعود با تعجب و ابروهای در هم تنیده به من خیره شده بود. نفس عمیقی کشید و جوری که کسی متوجه نشه گفت:

- کجایی تو؟! دو ساعته دارم صدات می‌زنم و فقط به فنجون شکلات خیره شدی.

بدون این که جوابی بهش بدم به هادی و بقیه نگاهی کوتاهی انداختم. خدا رو شکر کسی متوجه ما نشده بود. مثل خودش به آرومی گفتم:

- عذر می‌خوام توی فکر بودم.

فرهاد با حرص دندون‌هاش رو روی هم سابید و گفت:

- فقط همین؟!!

بعد ادای من رو در آورد.

- عذر می‌خوام توی فکر بودم.

از حرکتش خنده‌ی کوتاهی کردم. شکلات داغ رو که الان دیگه سرد شده بود سر کشیدم. هادی با بقیه گرم گرفته بود و داشت براشون یه چیزی رو با هیجان تعریف می‌کرد. بقیه هم ازش سوال می‌پرسیدن. دستم رو روی شونه‌ی هادی گذاشتم و گفتم:

- خوب با رفیق‌های من گرم گرفتی‌ها!

مسعود برای این‌که از هادی طرفداری کنه، با لحن شوخ ماندی گفت:

- چون که هادی مثل تو نیست!

با تعجب بهشون خیره شدم و با شک گفتم:

- مگه من چمه؟!

دست مشت شده‌اش رو زیر چونه‌اش گذاشت که نشون از فکر کردنش بود. گفت:

- توی جمع که سرت تو کار خودته و همراهی نمی‌کنی. همیشه هم همراه اسمائیل و بهرام می‌گردی. باز هم بگم تا چهره‌ی واقعیت رو به هادی نشون بدم؟!

دستم رو به معنای تسلیم شدن بالا و با چشم‌هایی که برق شیطننت

و شوخی توش داشت گفتم:

- خیلی خب من تسلیم. چون بچه‌ی نداشته‌تون رگبارم نکنین.
حرفم رگه‌هایی طنز داشت و باعث شد همه از حرفم بخندن خودم
هم از حرفی که زدم خندیدم. فرهاد گفت:

- بهرام به شما هم زنگ زده؟

سعید پرسید:

- برای گودبای پارتی اسمائیل؟! آره شما مگه می‌رین؟!
همگی غیر از هادی که داشت آیس پکش رو می‌خورد سرمون رو به
معنای تأیید تکنون دادیم. با جدیت گفتم:

- من حدس می‌زنم بعد یه سال برگرده مثل چهار سال پیش که
گودبای پارتی گرفت و رفت.

مشغول صحبت با بچه‌ها بودیم که هادی دستم رو گرفت. با تعجب
بهش نگاه کردم که با خستگی لب‌هاش رو تکنون داد.

- داداش برهان! من خوابم می‌یاد. کی می‌ریم خونه؟ فردا هم باید
مدرسه برم.

ساعتم رو که یه ربع به دوازده رو نشون می‌داد، نگاه کردم. چشم‌هام
گرد شد، اصلاً نفهمیدم کی زمان گذشت. رو به بچه‌ها گفتم:
- بچه‌ها مرسی، خیلی شب خوبی بود! من و هادی باید برگردیم.

دستی روی سر هادی کشیدم و اون رو به خودم چسبوندم و ادامه دادم.

- فردا باید بره مدرسه، من هم که می‌دونید باید مطب باشم. همه اعتراض کردن؛ اما تا صورت خواب‌آلود و خسته‌ی هادی رو دیدن راضی به رفتنمون شدن. از کافه زدیم بیرون و حس کردم هادی الانه که روی زمین بیفته. خم شدم و هادی رو که وزن سبکی داشت رو توی بغلم گرفتم. به سختی در ماشین رو باز کردم و روی صندلی شاگرد نشوندمش. خودم هم پشت فرمون نشستم و به طرف خونه روندیم. این قدر آرام حرکت می‌کردم که هادی وسط‌های راه خوابش برد. خیابون‌ها تقریباً خلوت بود و تونستم بدون این که به ترافیک بخورم به خونه برسم. ماشین رو جلوی در آهنی قهوه‌ای رنگ خونه‌مون نگه داشتم، هادی رو توی بغلم و کیفم رو توی دستم گرفتم. با پا در ماشین رو بستم و زنگ خونه رو که صدای گنجشک می‌داد رو فشردم. بعد از چند ثانیه، صدای خش خش دمپایی که روی زمین کشیده می‌شد رو شنیدم. در باز شد و بابا رو پشت در دیدم. با دیدن من و هادی آرام گفت:

- سلام پسر! چرا این قدر دیر برگشتین خونه؟

مثل بابا گفتم:

- سلام، ببخشید! متوجه نشدم زمان چه‌طور گذشت.

از بین گلدون‌های حیاط گذشتیم و وارد پذیرایی شدیم. بابا هم پشت سرم وارد شد و در رو بست. توی پذیرایی کسی نبود. مستقیم به طرف اتاقمون رفتم. تشک من و هادی پهن شده بود که فکر کنم کار مامان بود. از این کارش لبخندی روی لبم جا خوش کرد. هادی رو روی تشک خوابوندم و از داخل کمد لباس راحتی برای خودم و هادی برداشتم و کنارش نشستم. به سختی لباس‌هاش رو در آوردم. نفسم رو که توی سینه‌ام حبس شده بود رو بیرون فرستادم و این بار لباس راحتی و شلوار گرمکن ورزشی رو به سختی جوری که بیدار نشه به تن هادی کردم. پتو رو روش کشیدم و لباس‌های خودم رو هم با یه رکابی سفید رنگ و شلوارک طوسی عوض کردم. ساعت رو روی هفت صبح تنظیم کردم و بالای سرم گذاشتم. سرم رو که روی بالشت گذاشتم به یاد اون دختر افتادم. دختری که نه می‌دونستم کیه و نه می‌دونستم اسمش چیه! کاش متقاعدش می‌کردم که براش آژانس بگیرم. عذاب وجدان داشت مثل موریانه بند بند وجودم رو می‌خورد و کلافه‌تر از هر وقت دیگه‌ای می‌کرد. نکنه گیریه از خدا بی‌خبری افتاده باشه! نکنه دیگه نتونم بینمش! به خودم اومدم و گفتم:

«چته پسر؟ آروم باش.»

با این حرف نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. خواب من رو

به دنیای رویا و خیال برد، جایی که فقط رویاهایی رو می‌تونستم ببینم که توی واقعیت و بیداری نمی‌تونستم. صبح روز بعد قبل از این که به مطب برم، هادی رو به مدرسه رساندم و خودم هم به طرف ساختمان مطب حرکت کردم. ضبط ماشین رو روشن کردم. موسیقی بی‌کلام پخش شد. بعد از بیست دقیقه تو ترافیک موندن و کلمات رکیک از ملت شنیدن به مطب رسیدم. این بار از کوچه‌ی پشت ساختمان رفتم؛ چون پارکینگ پشت ساختمان قرار داشت. با ریموت در مشکی رنگش رو باز کردم و وارد شدم. پارکینگ پر بود از ماشین‌های خارجی و مدل بالا. جای مخصوص خودم که تنها جا برای پارک کردن بود، رفتم و ماشین رو نگه داشتم. کلافه از ماشین پیاده شدم و بعد از قفل کردنش به طرف آسانسور رفتم. دکمه رو زدم تا اومدن آسانسور باز چهره‌ی اون دختر جلوی چشمم اومد. دیشب اون قدر بهش فکر کردم که خوابم برد. فکر کنم دارم عقلم رو از دست می‌دم. بعد از رسیدن آسانسور وارد شدم و دکمه‌ی طبقه مطب رو فشار دادم. با ایستادن آسانسور پیاده شدم. در مطب رو باز کردم. خانم صولتی داشت با مراجعه کننده‌ی روبه روش حرف می‌زد. یه دختر بود که صورتش رو نمی‌دیدم. خانم صولتی با دیدنم از پشت میزش بلند شد و با لحنی که می‌دونستم برای رفتار دیروزش شرمنده‌ست گفت:

- سلام آقای دکتر، صبحتون بخیر!

سرم رو تکون دادم و نیم نگاهی با جدیت به صورت و لباس‌هاش انداختم. این بار آرایش خیلی ملایمی داشت و لباس‌هاش هم مناسب بود. سری تکون دادم و گفتم:

- قهوه‌ام رو برام بیار. ده دقیقه بعد اولین مراجعه کننده رو به اتاقم بفرست.

«چشم»ی گفت و وارد اتاقم شدم. عجیب بود. اون دختر نه نگاهی به من انداخت و نه چیزی گفت. ساعت نزدیک دوازده بود. با رفتن آخرین مراجعه کننده کیفم رو برداشتم و به دنبال هادی رفتم که برسونمش خونه. از مطب خارج شدم و تا خواستم دکمه‌ی آسانسور رو بزنم، درش باز شد و دختری که این همه مدت فکرم رو مشغول کرده بود از آسانسور بیرون اومد. شوکه با چشم‌های درشت از تعجب بهش خیره شدم. باور نمی‌کردم دوباره ببینمش. سر و وضعش مثل دیشب نبود، روی لبش لبخند کمرنگی قرار داشت. با دیدن من سرش رو پایین انداخت. با خجالت گفت:

- سلام. ببخشید مطب دکتر نیکدل توی این طبقه‌ست؟

محو صداش شده بودم. سریع به خودم اومدم و با سستی گفتم:

- سلام. دکتر نیکدل خودم هستم.

به در مطبم اشاره کردم و ادامه دادم.

- مطب هم اون جاست.

بدون این که نگاهی به جایی که اشاره کرده بودم بداره گفت:

- مرسی، لطف کردین. الان نوبت می‌دید؟

توی دلم گفتم:

«حاضر م هادی رو بیخیال بشم و همین الان برای تو وقت بذارم.»

اما در عوض رو بهش چون عجله داشتم، گفتم:

- با منشی صحبت کنید تا براتون نوبت بزنه. الان تایم کاری تمومه،

باز از ساعت چهار شروع می‌شه.

با من و من گفت:

- راستش شما رو یکی از آشناهاتون معرفی کرده، برای همین امروز

اومدم که هم نوبت بگیرم و هم راجع به جلسات با شما صحبت کنم.

مثل این که دارید جایی می‌رید.

لبخندی زدم و به چشم‌هایش خیره شدم. درخشش نگاهش من رو

توی خلصه‌ای فرو بر که توان گرفتن نگاهم رو ازش منع می‌کرد.

- بله، بهتره با منشی صحبت کنید.

- چشم آقای دکتر. خیلی ممنون، ببخشید مزاحمتون شدم.

در آسانسور رو باز کردم و همین‌طور که واردش می‌شدم، گفتم:

- خواهش می‌کنم روز خوش.

بدون این که منتظر حرفی ازش بمونم در رو بستم و طبقه‌ی همکف رو فشردم. سرم رو به دیواره‌ی آسانسور تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. فکر سمت نگاهش رفت. مگه می‌شه یه آدم این قدر چشم‌هاش جاذبه داشته باشه؟! به نظرم کسانی که قلب صافی داشته باشند، چشم‌هاشون یه برق و جذبه‌ی خاصی داره که توی هر نگاهی نمی‌بینیش. جوابم به خودم آره بود! با توقف آسانسور از فکرش خارج شدم و چشم‌هام رو باز کردم. چون عجله داشتم، طرف آقای کاظمی نرفتم. مستقیم به سمت ماشین که داخل پارکینگ بود، رفتم. با سوییچی که توی دستم بود قفل رو زدم و سوار ماشین شدم. حرکت کردم و مستقیم به سمت مدرسه‌ای که هادی می‌رفت روندم. نگاهی به ساعت مچیم کردم، تا الان دیگه تعطیل شده بود و منتظر بود تا برم دنبالش. از راه میانبزر رفتم که زودتر برسم؛ چون خونه تا مطب فاصله‌ی زیادی بود، نمی‌تونستم از خیابون اصلی برم. بعد از یه ربع ویراژ رفتن توی کوچه پس کوچه‌های باریک و پهن، بالاخره دم در مدرسه رسیدم. جلوی در همه‌مهی شدیدی بود. خدا رو شکر دور از جمعیت ایستاده بود، تا ماشین من رو دید کوله پشتیش رو روی دوشش انداخت و بدو بدو سمت ماشین اومد. در شاگرد رو باز کرد خودش رو پرت کرد روی صندلی. همین‌طور با ابروی بالا رفته بهش خیره شدم. نفس عمیقی کشید و با تعجب به

سمتم برگشت.

- داداشی، چیزی شده؟! چرا حرکت نمی کنی؟

چشمم رو ریز کردم و گفتم:

- کی خوردیش؟!

- چی رو داداش؟!

- سلامت رو. مگه بهت نگفتم هر جا وارد می شی سلام کن؟

روی صندلی جابه جا شد و با چهره‌ی مظلومی که شبیه گربه‌ی چکمه پوش بود، جوابم رو داد.

- ببخش خب، سلام.

سرم رو تکون دادم و همین طور که دنده رو جا می زدم با لحنی سرخوش گفتم:

- سلام به تو. مدرسه چه طور بود؟

به آرومی حرکت کردم و منتظر شدم جوابم رو بده.

- خوب بود. فقط داداش، فردا معلمون گفته امتحان املاء داریم. باید برام از درس هفتم املا بگی.

راهنما رو زدم و کمی ابرو هام رو به هم نزدیک کردم. پرسیدم:

- مگه درس هفتم رو امروز درس داده؟!

سرش رو تکون داد و سریع از داخل کیفش کتاب فارسیش رو

بیرون آورد.

- آره ایناها.

کتابش رو ورق زد و به درس هفتم رسید و با انگشتش نشونم داد.

- ببین، خیلی هم کلمه‌ی سخت داره.

وارد کوچه‌مون شدم و رو بهش گفتم:

- خیلی خب، الان پشت فرمونم. برسیم خونه ناهارت رو بخور بعد

چند تا کلمه‌ی سخت برات می‌نویسم بشین روشون بنویس تا شب

که اومدم باهات املا کار کنم.

سرش رو تکون داد و به بچه‌های کوچیک که توی کوچه داشتن

فوتبال بازی نگاه می‌کردن با حسرت خیره شد.

- فکر بازی رو هم از سرت بیرون کن.

با لحنی که اعتراض توش موج می‌زد، گفت:

- اما داداش...

- اما داداش نداریم. روی درست تمرکز می‌کنی، نه بازی گوشیهات.

کتابش رو با حرص توی کیفش هول داد و چیزی نگفت. لپش رو با

خنده کشیدم که دستم رو با حالت قهر پس زد. جلوی در خونه

ماشین رو پارک کردم. گوشیم رو برداشتم و سویچ رو از جاش

بیرون کشیدم. همراه با هادی پیاده شدم و در رو قفل کردم. کمی

دورتر از در خونه‌ی ما پسرهای قاسم ایستاده بودن و با پوزخند به ما خیره بودن. نگاهم رو از اندام لاغر و چهره‌ی معتادشون گرفتم، زنگ در رو زدم. کیف کولی هادی رو که به زور توی بغلش گرفته بود، از دستش گرفتم. صدای کشیده شدن دمپایی روی موزائیک‌ها به گوشم رسید و پشت بندش در باز شد. وقتی من و هادی رفتیم داخل، نگاهم به چهره‌ی جدی، ولی مهربون بابا افتاد. مثل همیشه پر انرژی گفتم:

- سلام بر حاج مرتضی گل خودم. حال و احوالت؟!

- سلام علیکم، ممنون بابا جان.

هادی بی حال یه گوشه روی پله‌ها نشست و گفت:

- وای! خیلی خسته شدم.

بابا در رو بست و همین‌طور که از پله‌های ایوون بالا می‌رفت، گفت:

- یه وقت سلامی به من که باباتم نکنی، آقا هادی؟!

هادی همین‌طور که کفش‌های اسپورت مشکی رنگش رو از پاش

بیرون می‌آورد، جواب داد:

- ببخشید بابا! سلام.

- سلام پسر.

با خنده رو به هادی گفتم:

- خیلی خب حالا، خودت رو برای بابا لوس نکن، پاشو که دلم داره
ضعف می‌ره.

پشت سر بابا وارد خونه شدم که عطر خوش فسنجون مهری پز
بینیم رو نوازش کرد.

- مهری جون، من به فدای تو! کجایی که گل پسرهای اومدن.
به جای مامان، بابا جواب داد.

- برو توی اتاق بچه پررو. صد دفعه بهت نگفتم مادرت رو به اسم
صدا نزن؟!

دستم رو دور گردنش انداختم و با شیطنتی که توی چشم‌هام پیدا
بود گفتم:

- آخ من قربون اون غیرت. چشم روی چشمم، دیگه نمی‌گم.
مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

- امم، به نظرت مهی جون چه‌طوره؟!

لبخند کم‌رنگی زد. به سرعت دستم رو از دور گردنش پس زد و با
تشر گفت:

- برو بچه! من رو دست می‌ندازی؟! بدو ببینم.

خنده‌ی ریزی کردم و توی اتاقم رفتم. بعد از عوض کردن لباسم و
شستن دست و صورتم فسنجون ملس و دلچسب مامان مهری رو

خوردم، همراه با هادی به اتاقش رفتم تا بهش تمرین بدم. با نگاهم حرکات هادی رو دنبال می کردم. عجله داشت و دلیل این عجله رو نمی دونستم. هادی با این که سنی نداشت؛ اما خیلی تودار بود و به قول معروف نم پس نمی داد. از داخل کتاب فارسی هادی کلماتی که می دونستم براش سخته رو پیدا کردم و توی دفترش نوشتم. مثل همیشه که براش تمرین ها رو می نوشتم برام از داخل کمد دیواری بالشت و پتو آورد و کنار دستم گذاشت. دفتر رو بهش دادم.

- اول یه کم بخواب بعد بشین تمرین کن، من هم یه کم بخوابم، خیلی خسته.

دفتر رو از دستم گرفت و گوشه ی اتاق نشست. تا چشم روی هم گذاشتم چهره ی اون دختر پشت پلکم نقش گرفت. یعنی به خاطر چه کاری اومده بود مطب و تایم مشاوره می خواست؟ شاید مشاوره برای درس هاش می خواست؟! خب اگر برای درس می خواست که ظاهر می گفت. حسابی کنجکاو شده بودم و نمی دونستم چیکار می کنم. نمی دونم چه قدر گذشت؛ اما خواب به چشم هام نیومد.

تصمیم گرفتم برم دور بزنم بعد برم مطب. موقع آماده شدن نزدیک بود اشتباهی تی شرت رو به جای پیرهن بپوشم و موقع رفتن سویچ ماشین رو جا گذاشتم. این قدر عجله داشتم و فکرم مشغول بود که مامان هم بهم شک کرد. کمی توی خیابون ها چرخیدم وقتی

به خودم اومدم که ساعت نزدیک شیش بود. صدای موزیکی که داشت وز وز می کرد رو بلند کردم با شنیدن صدای خواننده فکرم مشغول آخر هفته شد و نفهمیدم کی به مطب رسیدم؛ اما وقتی به خودم اومدم جلوی مراجعه کننده‌ای که داشت بند کیفش رو با اضطراب توی دستش می فشرد، نشسته بودم. احساس می کردم به پوچی رسیدم. احساسی که برام مبهم بود. مراجعه کننده رو به سختی مشاوره دادم، حتی به حرف‌هایی که می زدم مطمئن نبودم، فقط می خواستم بره. یه امروز رو تنها باشم و فکر کنم. حس و حال هیچ کاری رو نداشتم. بعد از رفتنش کفشم رو از پام بیرون آوردم و روی کاناپه دراز کشیدم. خانم صولتی خبر داده بود که غیر از این مراجعه کننده کسی نیست پس راحت می تونستم فکرم رو متمرکز کنم. چرا نیومد پس؟ مگه نگفت نوبت می خوام؟ منتظر بودم هر لحظه خانم صولتی از در بیاد داخل و بگه مراجعه کننده‌ی جدید دارم. توی همین فکرها بودم که یک دفعه در باز شد و قیافه‌ی خندون بچه‌ها نمایان شد. با دیدنشون یهو از جام پریدم. مسعود با لحن مسخره‌ای گفت:

- سلام پسر. چته گر خیدی؟

- نکنه داشتی خواب حوری‌های بهشتی می دیدی شیطان بلا؟!

مسعود رو به سعید گفت:

- نه بابا، این از این عرضه‌ها نداره. کی دیدی یه دختر بیاد سمتش آخه؟

سعید کنارم نشست و جواب مسعود رو داد.

- به هر حال واسه خودش راحت. به غیر از خانواده‌اش، هیچ‌کسی بهش زنگ نمی‌زنه یا پیام نمی‌ده دم به ساعت بگه کجایی بیا پیشم. مسعود هم اون طرفم نشست. جوری که وسطشون قرار گرفته بودم. با خنده گفت:

- این یکی رو باهات موافقم.

- عشقم من همه‌ی حرف‌هام حقیقته، اما به مذاق تو خوش نمی‌یاد. کلافه از بینشون بلند شدم و بهشون تشر زدم.

- اه! بس کنید دیگه!

چشم‌های سعید گرد شد.

- مسعود بدو بریم، این باز وحشی شد.

مسعود سرش رو تکون داد.

- معلوم نیست کی پاچه‌ش رو گاز گرفته.

- همین رو بگو.

مکث کوتاهی کرد و آروم گفت:

- به نظرت ببریمش بیمارستان روانی‌ها؟

مسعود سرش رو تگون داد.

- فکر خوبیه. پذیرش دارن؟

- آره نشنیدی؟ یه دکتر روانشناس از بس با بیمارهای روانیش سر و کله زده که شبیه‌اش شده.

با اخم‌های در هم دست به سینه بهشون خیره بودم و همین‌طور چرت و پرت می‌گفتن. غریدم.

- بهتره چفت دهن‌تون رو ببندید تا پرتون نکردم بیرون.

سعید با ترس مصنوعی‌ای بهم خیره شد. مسعود بی‌خیال گفت:

- بیشعور حداقل یه چی بیار، تلف شدیم از گشنگی و تشنگی!

پوفی کشیدم و همین‌طور که پشت میزم می‌نشستم گفتم:

- برای شما کوفت هم نمی‌یارم.

ابرویی بالا انداخت. از روی مبل بلند شد و همین‌طور که به سمت در می‌رفت با بی‌خیالی گفت:

- اوکی، خودم می‌یارم.

سعید با لودگی گفت:

- داداج یه وقت با خانم منشی تیک نزن‌ها! اون رو ننهام واسه‌ام زیر نظر داره.

مسعود دستی به نشونه‌ی برو بابا تگون داد و بیرون رفت. بعد از

این که کلی چرت و پرت گفتن و کیک و چای لمبوندن، سریع خداحافظی کردن و رفتن. عصبی دستم رو روی پیشونیم کشیدم. حرف‌ها و شوخی‌هاشون حقیقت داشت و من نمی‌خواستم این حقیقت رو قبول کنم. دیگه ناامید شده بودم، سریع کت و کیفم رو از توی کمد چنگ زدم و از مطب بیرون رفتم. جوری در اتاق رو به هم کوبیدم که خانم صولتی ترسید و پرونده‌ها از توی دستش افتاد. با دیدن چهره‌ی عصبیم هول کرد و تند تند پرونده‌ها رو برداشت. بی‌تفاوت از کنارش گذشتم. دکمه‌ی آسانسور رو با شدت بیشتری زدم. حتی حوصله نداشتم کتم رو تنم کنم. قبل از این که وارد آسانسور بشم خانم صولتی صدام زد.

- آقای دکتر! گوشی‌تون رو جا گذاشتید.
برگشتم و به خانم صولتی که گوشیم دستش بود، خیره شدم.
نزدیک‌تر شد و ادامه داد:

- داشت زنگ می‌خورد، صداش رو شنیدم.
گوشی رو ازش گرفتم و بدون هیچ تشکری وارد آسانسور شدم.
نمی‌دونم چرا اعصابم بهم ریخته بود. چرا داشتم به خاطر یه دختری که حتی نمی‌شناختمش و نمی‌دونستم کیه این‌طور خودم رو به آب و آتیش می‌زنم؟! با این حرف‌ها آروم شدم. به لابی که رسیدم تصمیم گرفتم یه کمی پیش آقای کاظمی بمونم. صدای ضعیف

گوینده‌ی رادیو رو شنیدم. آقای کاظمی پشتش به من بود و داشت برای خودش چای توی لیوان شیشه‌ای دسته‌دار می‌ریخت. پشت سکو رفتم. روی صندلی نشستم و آرنجم رو روی میز گذاشتم. زیر چشمی و با لبخند شیطنت‌آمیز به حرکات آقای کاظمی خیره شده بودم. قندون و لیوان چای رو که برداشت به سمت من برگشت و روی صندلی نشست؛ اما چون تمرکزش به گوینده‌ی رادیو بود، متوجه‌ی حضورم نشد. با شیطنت گفتم:

- یه لیوان هم برای دکتر جونت می‌یاوردی بد نبوده‌ها!
با شنیدن صدام از ترس پرید. جوری که صندلی با صدای بدی به زمین برخورد کرد. دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و نفس نفس زنان گفت:

- شماييد... ترسونديد... من... رو.
بلند شدم و صندلیش رو درست کردم. بازوش رو گرفتم و کمکش کردم تا بشینه.

- ببخشید، قصد نداشتم بترسونمتون. خوبید؟
نفس عمیقی کشید.

- خوبم پسرم. نگران نباش.
شرمنده سرم رو پایین انداختم و روی صندلیم نشستم. با دیدن حرکت خندید و گفت:

- برم برات چای بریزم.
تا خواست بلند بشه دستش رو گرفتم.
- نه نه! خودم می ریزم.
خنده‌ی دیگه‌ای کرد و قند ریزی از توی قندون برداشت.

«دانای کل»

وقتی به خونه برگشت، نگاهش روی دست‌های کبودش که حالا ردی از اون‌ها روش مونده بود، افتاد. با اصرارهای مداوم پروین به مطب روانشناسی رفت؛ اما با شنیدن هزینه‌های جلسات مشاوره ناامید شده بود. با به یاد آوردن دکتر روانشناس که جلوی آسانسور دیده بود «پوف» کلافه‌ای کشید. انتظار نداشت دکتر این قدر جوون باشه. هنوز یه هفته هم نشده بود که راز دلش رو به پروین گفته بود و از این بابت خوشحال بود که تونست این درد رو با کسی به اشتراک بذاره. درد داشت، اون همه درد برای نازگل سنگین بود. حالا احساس سبکی می‌کرد؛ اما باز هم براش کم بود. به خطوط ترک‌های ایجاد شده روی دیوار خیره شد و تموم صحبت‌های

خودش و پروین خانم رو مرور کرد.

«غصه نخور گل من. فردا صبح می‌ریم دادگاه و ازش شکایت می‌کنیم.

با شنیدن اسم دادگاه از پروین فاصله گرفت و با ترس و لب‌های لرزانش گفته بود:

- نه نه، دادگاه نریم. نمی‌خوام خانواده‌ام و مراد من رو پیدا کنن. پروین اخمی کرده بود.

- چرا شکایت نکنیم؟ همون بهتر که اسمی از اون نامرد توی شناسنامه‌ی تو نباشه.

- آخه اگه دادگاه بخواد مراد بیاد، شیراز من بدبخت می‌شم. مراد اون وقت فکر می‌کنه من به خاطر یه پسر از اون جدا شدم. خواهش می‌کنم فعلاً کاری نکنین.»

یک مرتبه متوجه قطره‌های اشک‌هاش روی گونه‌هاش شد. دست لرزانش رو بالا آورد و با درد و حق‌هاش به روی گونه‌های تر شده‌اش کشید. هر چند که می‌خواست هر چی زودتر از مراد جدا بشه؛ اما هر چی به این موضوع فکر می‌کرد، دلشوره‌ی بدی می‌گرفت. گره‌ی روسری گل‌دارش رو باز کرد و روی تخت انداخت. دکمه‌های مانتوی طوسی رنگش رو یکی پس از دیگری باز کرد و کنار روسریش انداخت. به طرف کمد شکلاتی رنگ اتاقش رفت و حوله‌ی تمیز و تا

شده‌اش رو برداشت. حموم کوچک چسبیده به اتاقش در حال حاضر بهترین جا برای رفع ذهن خسته‌اش بود. صبح زود بیدار شده بود و بعد از نماز صبحش تموم خونه‌ی کوچیکی رو که پروین بهش داده بود رو تمیز و ضدعفونی کرده بود. حوله رو به رخت‌آویز پشت در آویزون کرد و به طرف شیر دوش رفت. بعد از این که آب رو باز کرد کمی صبر کرد تا آب ولرم بشه. توی این فاصله به فکر فرو رفت. باید چی کار می‌کرد؟ این چه بلایی بود که سر زندگی از دست رفته‌اش اومده بود؟ ناامید و کلافه بود. نمی‌دونست چی کار کنه. قبل از رفتن به اتاق مراد احساس می‌کرد خوشبخته؛ اما اشتباه می‌کرد. خوشبختی با نازگل خیلی فاصله داشت. بعد از این که دوش گرفت، تموم غصه‌اش رو به دست آب سپرد. حوله پیچ شده خودش رو به اتاقش رسوند و روی تخت دراز کشید. سکوت خونه رو تیک تاک ساعت می‌شکست و نازگل این صدا رو خیلی دوست داشت. بهش آرامش می‌داد. لبخند تلخی زد و دستش رو شونه‌وار به موهایش کشید.

با کرختی روی تخت نشست و تصمیم گرفت با سشواری که از پروین خانم قرض گرفته بود، موهایش رو خشک کنه. با پوزخندی که روی لبش جا خوش کرد، گفت:

«هعی! ملت با این چیزها موهایشون رو خشک می‌کنن، ما با باد

کولر.»

یاد روزهایی افتاد که پشت کولر گازی می‌نشست و با باد گرم و آزاردهنده‌اش موهای بلندش رو خشک می‌کرد. با این که روستاشون همه‌ی امکانات رفاهیشون رو فراهم می‌کرد؛ اما باز هم برای یه زندگی کم بود. آهی کشید و همون‌طور که پروین بهش یاد داده بود، با همه‌ی ناشی بودنش سشوار رو به برق زد و دکمه‌اش رو زد. با روشن شدنش باد گرم و لذت بخشش به صورتش برخورد کرد. باد سشوار رو رو به موهای خیس شده‌اش گرفت. امروز قرار بود با پروین و همسایه‌ای که هم سن و سال نازگل بود به حافظیه برن. به خاطر نمی‌یاورد حافظیه چه جور جاییه! با خودش فکر کرد شاید جاییه که هر کسی می‌ره اونجا چیزی حفظ می‌کنه و حافظ می‌شه؛ اما با به یاد آوردن حافظ شیرازی شاعر ایرانی تازه متوجه شد که قراره به آرامگاه حافظ برن. به این افکار بچه‌گانه‌اش پوزخندی زد. موهایش تا حدودی خشک شده بودن. سشوار رو خاموش کرد، برسش رو از تو کیفش برداشت و موهایش رو به آرومی شونه زد. دستی به موهای حالت‌دارش که مادرش شب‌ها نوازشش می‌کرد، کشید. فکرش هر دقیقه به سمت خانواده‌ای که مطمئن بود نگرانش، می‌رفت. به ساعت دیواری گرد نگاه کرد. با دیدن عقربه‌های مشکی رنگش که روی عدد شش ایستاده بودن تصمیم

گرفت با تلفن به خونه‌اشون زنگ بزنه. برس رو روی تخت رها کرد و از اتاق بیرون اومد. تلفن سفید رنگی که روی میز عسلی گذاشته بود، به سمتش رفت. با دست‌های لرزون شماره‌ی خونه‌ی پدریش رو گرفت. آب دهنش رو قورت داد و گوشی تلفن رو با تردید روی گوشش گذاشت. با اولین بوقی که خورد دلهره‌ی بدی به سراغش اومد. نفس‌هاش سنگین شد و گوشی رو محکم‌تر توی دستش فشرد. با شنیدن صدای مادرش قطره اشکی روی گونه‌های سرخ شده‌اش افتاد. صدای شاکی مادرش نازگل رو به خودش آورد.

- الو چرا حرف نمی‌زنی؟

هول شد و تماس رو قطع کرد. نمی‌دونست چی باید بگه. شرمنده بود، نباید از روستا می‌رفت. حتی روی برگشت هم نداشت. تقه‌ای به در خورد، با شنیدن صدای ناهید، همسایه‌شون، به خودش اومد و با پشت دستش اشکش رو پاک کرد.

- نازگل آماده‌ای؟!

با صدای لرزون جواب ناهید رو داد.

- آ... آره، الان می‌پوشم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- در بازه بیا تو تا حاضر بشم.

قبل از این که ناهید وارد خونه بشه، نازگل به طرف اتاق رفت تا

لباس‌هایی که پروین برایش خریده بود رو بیپوشه. زمان کمی بود که با ناهید دختر یکی از دوست‌های پروین که خونه‌شون نزدیک به خونه‌ی پروین قرار داشت، آشنا شده بود.

حین پوشیدن مانتو صدای ناهید رو شنید که با سرخوشی گفت:
- وای تا حالا این تو نیومده بودم! راحتی اینجا؟

رو به آینه شالش رو صاف و با دقت خودش رو چک کرد. رنگ و روش به خاطر حمومی که کرده بود، روشن‌تر به نظر می‌رسید. به هیچ وجه از بودن ناهید خوشحال نبود. برعکس، برایش مایه‌ی عذاب بود. با این حال جوابش رو داد.
- آره خوبه.

با لحن تمسخرآمیزش گفت:

- ولی چرا نمی‌ری پیش پروین خانم؟ اون جا راحت‌تری‌ها.
از اتاق بیرون اومد و با بی‌تفاوتی گفت:

- نه این جا راحت‌ترم. بهتره بریم.

ناهید شونه‌ای بالا انداخت و از روی مبل بلند شد. نازگل همراه با ناهید از خونه بیرون اومدن و نازگل با کلید در رو قفل کرد. هم‌زمان با کشیدن کلید از قفل، پروین خانم که داشت چادرش رو جمع می‌کرد و از پله‌ها پایین می‌اومد رو دید. زیر لب و با لبخند سلامی

کرد. پروین با رویی خوش جواب نازگل رو داد و با ناهیدی که سر
رو توی گوشی لمسایش برده بود سلام بلندی کرد و ادامه داد.
- بچه‌ها به آژانس زنگ زدم، دم دره. بهتره تا قبل اذان مغرب
برگردیم.

از در بیرون اومدن، ناهید همین‌طور یه ریز غر می‌زد و با غر
زدن‌هاش ابروهای نازگل بیشتر توی هم فرو می‌رفت. ناهید
نمی‌خواست پروین همراهشون باشه تا کارهاش رو به راحتی پیش
ببره و نازگل برعکس، می‌خواست ناهید نباشه. ناهید دختری
ریزنقش با چشم و ابروی مشکی و بینی کوچیک و لب گوشتی که با
رژ صورتی آرایش شده بود. پراید سفید رنگی که روی سقفش
تابلوی سفید با اسم آژانس درج شده بود، جلوی در پارک کرده بود.
اولین نفر، ناهید بود که با فیس و افاده در کنار راننده رو باز کرد و
نشست. پروین زیر لب «خدایا خودت امروز به خیر کن» ی گفت و
روی صندلی پشت جا گرفت. نازگل از لحن پروین خنده‌ی ریزی
کرد و کنارش نشست. بعد از این که ماشین حرکت کرد، ناهید با
راننده که پسری جوون و سر به زیری بود، حرف می‌زد و راننده‌ی
بدبختی که از خجالت سرخ شده بود رو سوال جواب می‌کرد. نازگل
سرش رو به شیشه‌ی ماشین تکیه داد و به رهگذرهایی که توی
پیاده‌رو و خیابون راه می‌رفتند، خیره شده بود. با خودش فکر کرد

که اگه توی خونه‌ی مراد می‌موند، باید سرکوفت‌های زن ویلچرنشین مراد رو تحمل می‌کرد؛ ولی از طرفی تحملش زیاد بود و نگران آبرویی بود که می‌ترسید مراد از بین ببره و اون وقت نمی‌تونست سرش رو توی روستا بلند کنه. با صدای راننده که از خجالت می‌لرزید به خودش اومد. در ماشین رو باز کرد و از ماشین همراه با پروین خانم پیاده شد. ناهید با لبخند ملایمی رو به پروین خانم گفت:

- پروین خانم شما برید من کرایه رو حساب می‌کنم.
- نه مادر، خودم کرایه‌ی آقا رو می‌دم. بیا پیش نازگل.
پروین خانم دستش رو توی کیفش برد تا کیف پولش رو از میون یه عالمه خرت و پرت پیدا کنه. چون حواسش به ناهید نبود، ناهید از این شانس به نفع خودش استفاده کرد و کاغذی که محتوای اون شماره‌اش بود و توی دستش داشت رو روی گلدون پلاستیکی کوچیک که توش یه گل متحرک بود و روی داشبورد قرار داشت، گذاشت و با نیش باز از ماشین پیاده شد. پروین خانم هزینه رو حساب کرد و با گفتن «بریم بچه‌ها» وارد فضای سرسبز شدن. کمی که جلو رفتن، نازگل دست ناهید رو کشید و با ابروهایی که توی هم گره خورده بودن، گفت:

- نمی‌خوام دخالت کنم؛ اما کار درستی نکردی که اون برگه‌ی

کوچیک رو که می‌دونم شمارهات رو داخلش نوشته بودی دادی به اون پسر.

ناهید اخمی کرد و با ترش‌رویی جواب نازگل رو داد.

- چرا باید به توی دهاتی جواب پس بدم؟ اصلاً به تو ربطی نداره که...

نازگل وسط حرف‌های ناهید پرید و گفت:

- درسته که به من ربطی نداره؛ اما یه کم شرم و حیا نداری که به یه پسر پیشنهاد دوستی می‌دی؟ اون هم پسری که توی طول مسیر با حرف‌هاش از خجالت سرخش کردی. معلوم نیست به اون بنده خدا چی گفتی که از خجالت سرخ شده بود. ناهید یکباره به خنده افتاد.

- آخی، الهی! نکنه تو پسر رو زیر سر داشتی؟! نازگل با ابروهای گره خورده‌اش جواب ناهید رو داد.

- نگران نباش من مثل تو این قدر بی‌حیا نیستم.

بدون این که منتظر جوابی از ناهید بمونه پشت سر پروین خانم به راه افتاد و ناهیدی که چهره‌اش از خشم لبریز شده بود رو تنها گذاشت. نازگل با خودش عهد بسته بود تا با همچین آدم‌های بی‌شرمی معاشرت نکنه؛ اما چون از همسایه‌های پروین خانم بود

نادیده گرفتن ناهید امری به مراتب غیرممکن بود. اون روز برای اولین بار آرامگاه حافظ رو که به زیبایی با گل‌های قشنگی تزیین شده بود، دید. اون قدر زیبایی باغ و آرامگاه حافظ مجذوبش کرده بود که حتی به مراد و اتفاقات تلخ زندگیش فکر نکرد و به گوشه‌ترین نقطه‌ی ذهنش فرستاد. تا قبل از این که به خونه برن ناهید با پوزخند تمسخرآمیزش به نازگل خیره بود و نازگل حتی یه لحظه هم به ناهید نگاهی نکرد. قبول داشت یه دختر روستاییه؛ اما عقب افتاده و از فرهنگ دور نبود. اصالت داشت، شرم و حیا داشت. قبل از اذان مغرب، تاکسی گرفتن و به خونه برگشتن. غروب امروز دلگیر بود. مثل روزی که می‌خواست با لباس سفید رنگ که آرزوی هر دختری بود پا به خونه‌ی مراد بذاره. هرشب با یاد ضربه‌های مراد کابوس‌های تکراری می‌دید. هرشب با لباس سفید رنگ عروسیش به پای مرادی می‌افتاد که با خنده‌های ترسناک با شلاق به شکل جنون‌آمیزی به تنش می‌کوبید. وقتی به خونه رسید بدون خداحافظی با پروین و ناهید به سمت خونه‌ی کوچیکش رفت. همین‌طور که به سمت اتاق می‌رفت لباس‌هاش یکی یکی روی زمین و روی مبل می‌انداخت. با پاهایی که سست شده بود، خودش رو به تختش رسوند و هق هقش بلند شد. صدای هق هقش به گوش پروین خانم رسید و آهی از ناراحتی کشید. نمی‌دونست برای

دختری که مثل بچه‌اش بود، چی کار کنه. چه قدر به باعث و بانیش
لعنت بفرسته و تا کی سر نماز براش دعا کنه. هرشب صدای
جیغ‌های نازگل از کابوس دیدنش رو شنیده بود و به همین دلیل
نازگل رو به مشاوره فرستاد. با این امید که کابوس‌ها نازگل رها کنن
و بند پوسیده‌ی نازگل و مراد روزی پاره بشه تا دخترش روی خوش
زندگی رو با کسی که عاشقانه دوستش داره ببینه. ناهید همین‌طور
که سرش در گوشی بود، بدون توجه به گریه‌های نازگل خداحافظی
کوتاهی کرد و رفت. پروین با پاهای دردناکش چند پله رو بالا رفت
و با کلیدش که توی جیب مانتوش بود در رو باز کرد.

«برهان»

با اعصابی داغون در رو به هم کوبیدم و منتظر موندم تا بیان. از
طرفی نمی‌تونستم روی بابا رو زمین بزنم، از طرف دیگه
نمی‌خواستم پام رو توی اون خونه بذارم. اولین بار بود که سر
خانواده‌ام داد می‌زدم و حالا از این بابت پشیمون بودم. آرنجم رو به
در تکیه دادم و کف دستم رو روی سرم گذاشتم. با صدای باز شدن
درهای ماشین سرم رو پایین انداختم. نفسی کشیدم و آروم گفتم:
- ببخشید که اون‌طور سرتون داد زدم!

دست ظریف مامان روی شونه‌ی سمت راستم نشست.

- این حرف رو زن. حالا می‌ریم اونجا صحبت‌هامون رو می‌کنیم.
هان؟ نظرت چیه عزیزم؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و زیر لب «چشم»ی زمزمه کردم.
ماشین رو به حرکت درآوردم و به آرومی از کوچه‌ی تاریک رد شدم.
- صحبت برای این پسر کافی نیست. باید زن بگیره تا آدم بشه. فردا
پس فردا که تو محل پیچید پسر حاج مرتضی مجلس لهُو و لعب
می‌ره و زهرمیاری میل می‌کنه من باید چه‌طوری سرم رو تو محل
بالا بگیرم؟!

- هوف... پدر من! اولین بار و آخرین بارم بود، دیگه نمی‌رم.
نفس‌های عصبی بابا به گوشم می‌خورد. حرصی جوابم رو داد.
- آره آخرین بار بود. خانم! یادته چهار سال پیش همون خراب
شده‌ای رفت که دیشب هم رفت و تا خرخره به قول جوون‌های
امروزی کوفت میل کرده بود؟!
کوفت رو با طعنه کشید و قبل از این که مامان جوابی بده، ادامه داد.
- حداقل اون موقع دکتر نبودی، الان چی؟! خیر سرت دکتر
مملکتی.

اون شب گذشت و به خونه برگشتیم. با وجود اخم‌های وحشتناکی

که بابا توی روم می‌زد به اتاقم رفتم و کت و شلوارم رو با لباس راحتی‌هام عوض کردم. وقتی رفتیم متوجه شدم خواهر کوچیک‌تر آذر ازدواج کرده و بابا من رو دوباره برای خاستگاری از آذر برده. به این فکر که قراره با آذر ازدواج کنم ابرو هام توی هم می‌رفت و نفس هام تندتر می‌شد. اون موقع که آذر رو می‌خواستم بهم ندادن الان که نمی‌خوام به زور می‌خوان بهم بدن. پوف کلافه‌ای کشیدم و تشکم رو گوشه‌ی اتاق پهن کردم. صدای پچ پچ و صدای کارتونی که هادی داشت نگاه می‌کرد، روی مخم بود. فردا جمعه بود و باید یه جوری از خونه می‌زدم بیرون تا سیم جینم نکنن. گوشیم رو برداشتم و توی تلگرام به پیوی سعید پیام دادم.

«سلام. خوبی؟ ساعت هشت با بچه‌ها هماهنگ کن بریم سپیدان.»

دکمه‌ی ارسال رو زدم. چند دقیقه نگذشت که آنلاین شد و شروع کرد به تایپ کردن.

«سلام پسر. عالی، تو چه‌طوری؟ حله داداش ردیفش می‌کنم.»

پتو رو روی خودم گرفتم.

«اوکی. خبرش رو زود بده.»

گوشی رو کنار گذاشتم و سعی کردم به اتفاقات امشب فکر نکنم. چشم‌های آذر که توش پروژکتور روشن شده بود، از ذهنم پاک نمی‌شد. مطمئنم که وقتی فهمید دکترا دارم تا زمان ازدواج ولم

نمی‌کنه. توی همین فکرها بودم که هادی اومد داخل و چراغ رو روشن کرد باعث شد چشمم رو ببندم و روی هم فشار بدم. نور آزردهنده‌اش چشمم رو به درد آورد.

- اوف! هادی چراغ رو خاموش کن. کور شدم.

صدای باز شدن کمد اومد پشت بندش صدای هادی که در حال نفس نفس زدن بود بلند شد.

- بذار لباسم رو عوض کنم الان خاموش می‌کنم.

- زود باش کور شدم.

چند ثانیه بعد احساس کردم چراغ خاموش شده. یه چشمم رو باز کردم وقتی مطمئن شدم اون یکی چشمم هم باز کردم. گوشیم رو باز کردم و توی تلگرام رفتم. سعید پیام داده بود.

«ساعت هشت بیا سمت خونه‌ی مسعود.»

خمیازه‌ای کشیدم و برای سعید «باشه» ای فرستادم. بعد از این که توی گروه‌ها و کانال‌های تلگرام گشتم، گوشیم رو خاموش کردم و بالای سرم گذاشتم. از عصبانیت خوابم نمی‌برد، باز گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم. یه لحظه فکرم سمت دختری رفت که این روزها خواب و خوراک رو از من گرفته بود. به قول شاعر معروف نمی‌دونم یهویی از کجا پیداش شد. پوزخندی کنج لبم جا گرفت. با این که قول داده بودم به هیچ عنوان بهش فکر نکنم؛ اما تموم

معادلاتم با فکر کردن بهش بهم می‌ریخت. تا صبح با این فکرها خوابم نبرد. ترجیح دادم زودتر برم تا بابا و مامان بیدار نشن. آروم و بی‌سر و صدا لباس‌هام رو عوض کردم و وسایلی که نیاز داشتم با یه پالتوی گرم توی کوله پشتیم چپوندم. شبیه پلنگ صورتی آروم از خونه بیرون اومدم و نفسم رو با صدا بیرون فرستادم. سوز سرما باعث شد سریع‌تر برم توی ماشین و بخاری رو روشن کنم. توی کوچه پرنده هم پر نمی‌زد. کوله‌ام رو روی صندلی عقب انداختم و ماشین رو به حرکت در آوردم. خیابون‌ها خلوط بود و تک و توک ماشینی توی خیابون‌ها پیدا می‌شد. مستقیم رفتم خونه‌ی مسعود. چون مجردی زندگی می‌کرد از ماشین پیاده شدم و زنگ آیفونش رو زدم. بعد چند لحظه صدای شاکی و خواب‌آلودش پشت آیفون شنیده شد.

- هان؟! چیه مردم آزار؟ چته اول صبحی اومدی؟
نیش خندی زدم و جواب دادم.

- در رو باز کن تا بهت بگم چرا اول صبح اومدم.
در مشکی آهنگی خونه‌ی مسعود با صدای تیک باز شد. در رو به جلو هول دادم و وارد شدم. خونه‌های معالی آباد بهترین منطقه برای زندگی بود. مخصوصاً برای کسانی که پولدار بودن و به قول معروف پولشون از پارو بالا می‌رفت. مسعود هم یکی از اون‌ها بود؛ اما جدا از

وضعیت مالی توپی که داشت خودش رو نمی‌گرفت و از بالا به کسی نگاه نمی‌کرد. در رو بستم و به سمت پله‌ها رفتم. با این‌که آسانسور داشت؛ اما برای یه طبقه نیازی به استفاده از آسانسور نبود. طبقه اول که رسیدم، در خونه‌ی مسعود باز بود. جلوی در کفشم رو در آوردم و یه ضرب وارد خونه شدم. روی کاناپه‌های سرمه‌ای محبوبش لم دادم. با غرغر و موهای ژولیده از اتاقش بیرون اومد.

- بیشعور حداقل ضد حال نمی‌زدی اول صبحی. سولماز بنده خدا زهرترک شد با اون مدل زنگ زدنت.

از طرز غرزدنش خنده‌ام گرفت. سولماز نامزدش بود. توی بعضی از دوره‌می‌ها همراه مسعود بود که یه وقت کسی قاپ مسعود رو ندزده. با دیدن نیش بازم پاش رو محکم به پام زد.

- مرض مرد جومونگ نما. چی می‌خوای از زندگی ما؟ مثل بختک افتادی روی زندگی‌مون!

خنده‌ام با این حرفش بیشتر شد. فکر کنم گشت ارشاد و برره رو با هم دیده دیالوگ‌ها رو قاطی کرده.

- هیس خفه شو. سولماز خوابه.

جعبه شکلات نصفه‌ای که روی میز جلوی مبل‌ها بود رو برداشت و جلوم گذاشت.

- بیا کوفت کن. اگه چایی هم می‌خوای خودت پاشو درست کن.

من هم به ادامه‌ی خوابم برسم.

همین‌طور که می‌رفت سمت اتاق ادامه داد.

- یادم نمی‌ره دلیل اول صبح اومدنت رو. قبل رفتن توضیح می‌دی.

بعد از این حرفش وارد اتاق شد و در رو بست. دو تا دونه از

شکلات‌هایی که گذاشت رو برداشتم و خوردم. فایده نداشت. سریع

از روی مبل بلند شدم و وارد آشپزخونه که ترکیبی از رنگ‌های

سفید و آبی بود، شدم. کتری روی گاز رو برداشتم و به طرف

ظرفشویی رفتم تا پرش کنم. مطمئنم مسعود و خانمش حالا حالاها

بیدار نمی‌شدن، بهتر بود حالا که زود اومدم خودم هم صبحونه رو

آماده می‌کردم. مسعود اصالتاً تهرانی بود؛ اما از وقتی برای دانشگاه

به شیراز اومد همین‌جا موندگار شد و فقط عیدها برمی‌گشت تهران.

کتری که پر آب شد گذاشتم روی گاز تا جوش بیاد. من هم مثل

مسعود خونه مجردی داشتم و فقط وقت‌هایی می‌رفتم که بخوام به

گل‌هام آب بدم. هفته‌ای یه بار هم زینت خانم مستخدمی که میومد

خونه‌ی مسعود رو تمیز کنه، خونه‌ی من رو هم می‌رفت و تمیز

می‌کرد. فلاکس چای رو برداشتم و توش چایی ریختم. بعد از جوش

اومدن آب اون رو توی فلاکس ریختم و صبر کردم دم بکشه. از توی

یخچال دو در بزرگ بساط صبحونه رو برداشتم. کره، مربا، عسل،

خامه و هر چیزی که دم دستم بود رو برداشتم و روی میز چهار

نفره چیدم. از کارهام خنده‌ام می‌گرفت، شده بودم شبیه خانم‌های
خونه‌دار که منتظرن شوهرشون بیدار شه و بهش صبحونه بده.
بی‌خیال از توی آبچکون یه فنجون و از توی جا قاشقی چاقو، قاشق
چایی خوری و دو تا قاشق مرباخوری برداشتم و پشت میز نشستم.
بعد از این که چای دم اومد همراه با شکر توی فنجون ریختم و هم
زدم. سکوت خونه اذیتم می‌کرد. عادت نداشتم اینجا رو این قدر
ساکت ببینم. به ساعتی که عقربه‌هاش نزدیک به هفت بود، نگاه
کردم. دیگه باید مسعود و خانمش بیدار می‌شدن. صبحونه‌ام رو که
خوردم مسعود از اتاق گوشی به دست بیرون اومد.
- نه ما تا ده دقیقه دیگه آماده‌ایم. شما کی می‌یاین؟
- ...

- باشه باید زود حرکت کنیم که طرف‌های هشت و نیم اونجا باشیم.
همین طور که داشت به مکالمه‌ی پشت گوشیش گوش می‌کرد،
وارد آشپزخونه شد و اشاره کرد براش چای بریزم. اخمی کردم و
آروم گفتم:

- نوکرت غلام سیاه. پا شو خودت بریز.
دستش رو روی گوشی گذاشت و آروم گفت:
- بریز دیگه خسیس.

پوفی کشیدم و براش چای ریختم. چند دقیقه بعد مکالمه‌اش تموم شد و پشت میز نشست و مشغول شد. همین طور که لقمه می‌گرفت با نگاهی اشاره کرد تا توضیح بدم. به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- دیشب رفتم خاستگاری.

با حیرت و با لحن کشیده پرسید.
- نه.

سرم رو تکون دادم و تایید کردم.

- آره. حاج مرتضی مجبورم کرد برم خاستگاری کسی که قبلاً خاستگاریش رفته بودم.

یه قلپ از چاییش رو خورد.

- خب، حالا چرا اخم کردی؟ مگه بده؟ به مراد دلت هم بالاخره می‌رسی.

- آره بده. چون اون موقع نوجوون و خام بودم. عشق و هوس رو نمی‌شناختم؛ اما دیشب که دیدمش هیچ حسی نسبت به آذر نداشتم. حتی حس کردم ازش بدم می‌یاد.

همین طور برای خودش لقمه می‌گرفت. آروم گفت:

- احساس می‌کنم یه بار ازش حرف زده بودی!

سرم رو تکنون دادم.

- آره. یادت نیست؟ همون موقع که سال اول بودیم. داشتیم جرئت حقیقت بازی می کردیم. حقیقت برای من افتاد و من هم اعتراف کردم. از حسم، از تموم اتفاقاتی که بعدش افتاد. مسعود مکث کرد و با اخم پرسید.

- تو می دونستی می خوامی بری خاستکاری آذر؟

- نه. بهم گفته بودن قراره برای خواهر کوچیکش بریم. که متوجه شدم چند روز پیش براش خاستگار اومده و همون موقع نامزد کردن.

- احساسم بهم می گه حاجی می خواسته تو با آذر ازدواج کنی؛ اما وقتی می بینم تو هنوز سنی نداری با خانواده آذر دست به یکی می کنن که جواب منفی بهت بدن و تا الان صبر می کنن تا بزرگ بشی و برای خودت کسی بشی.

به فکر فرو رفتم. حدس های مسعود شبیه حقیقت بود. انگار واقعاً بابا همین کار رو کرده بود؛ اما میلی به زندگی با آذر رو نداشتم.

نمی خواستم حداقل الان تصمیم درمورد زندگی مشترک با کسی رو بگیرم که حسی بهش ندارم. بعد از چند دقیقه نامزد مسعود با لبخند وارد شد و سلام و احوالپرسی کرد. چون از قبل من رو می شناخت با خوش رویی باهاش حال و احوال کردم. مسعود با اخم

گفت:

- بعضی‌ها من رو ندیدن.

سولماز خندید و گفت:

- عزیزم حسود نبودی که.

- نه؛ اما صبح بخیر به من نگفتی.

لبخندی زدم و رو به مسعود گفتم:

- حتماً عموی من بود قبل از این که بیاد صبحونه بخوره زنش رو کلی ماچ کرد.

مسعود و سولماز زدن زیر خنده. خودم هم خنده‌ام گرفته بود. مسعود تا از سولماز بوس و صبح بخیر نگرفت بی خیال نشد. سولماز پشت میز نشست و صبحونه‌اش رو خورد. چند دقیقه بعد از این که صبحونه خوردن سولماز ظرف‌های کثیف رو شست و همراه با مسعود رفتن توی اتاق تا حاضر بشن. از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم:

- لباس گرم بردارین.

صدای داد مسعود که گفت «باشه» به گوشم رسید. گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم و صفحه‌اش رو روشن کردم قبل از رسیدن به خونه‌ی مسعود روی بی صدا گذاشته بودم و الان یه عالمه پیامک

و تماس از دست رفته داشتم.

بی خیال گوشیم رو توی جیبم فرو بردم و از خونه‌ی مسعود بیرون اومدم. چون حوصله‌ی آسانسور رو نداشتم پله رو ترجیح دادم. می‌دونستم تا مسعود و سولماز بیان طول می‌کشه. به آرومی از پله‌ها پایین اومدم، حتی روی چند تا از پله‌ها مکث طولانی می‌کردم و به راهم ادامه می‌دادم تا وقت بگذره. احساس بدی نسبت به بودن کنار آذر داشتم. نمی‌خواستم باور کنم که قراره اون حماقت رو قبول کنم. حدود ربع ساعت بعد از آپارتمان بیرون اومدم و با سویچ ماشین رو باز کردم. پشت فرمون نشستم تا بقیه برس. قرار بود مسعود و سولماز با من بیان. ضبط رو روشن کردم که آهنگ بی‌کلام الهه‌ی ناز پخش شد. تم قدیمیش من رو آروم می‌کرد. چشمم رو بستم و با موسیقیش زیر لب شروع به خوندن کردم. -باز ای الهه‌ی ناز با دل من بساز، کین غم جان‌گداز برود ز برم گر دل من نیاسود از گناه تو بود، بیا تا ز سر گنهد گذرم باز می‌کنم دست یاری به سویت دراز، بیا تا غم خود را با راز و نیاز ز خاطر ببرم
گر نکند تیر خشم دلم را هدف، به خدا همچو مرغ پر شور شعف،
به سویت بپریم

آن که او به غمت دل بندد، چون من کیست، ناز تو بیش از این بهر

کیست

تو الهه‌ی نازی در بزمم بنشین، من تو را وفا دارم بیا که جز این
نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر، به خدا اگر ازمن نگیری خبر نیابی
اثرم.

تا آهنگ قطع شد صدای خنده‌های زیری باعث شد چشم‌هام رو باز
کنم. دیدم بچه‌ها رسیدن و کنار ماشینم دارن کر کر می‌خندن.
اخمی تحویلشون دادم و غریدم.

- نیشتون رو ببندین بیشعورها.

انگار خنده‌دارترین جوک سال رو براشون تعریف کردم چون صدای
خنده‌هاشون بلندتر شد. فرشاد وسط خندیدن پرسید.

- جون فرشاد، عاشق نشدی؟

اخمم غلیظ‌تر شد.

- نه.

نمی‌دونم موقع خوندن چه شکلی شده بودم که این عوضی‌ها داشتن
مسخره می‌کردن.

- گمشید سوار ماشین‌هاتون کم‌کم راه می‌فتیم.

پرهام با لحن مسخره و کشیده‌ای گفت:

- اوه بابا دستور. چشم الان سوار می‌شیم.

- خودت رو مسخره کن الاغ.

رفتن سوار ماشینشون شدن. تا این حرف رو شنیدن صدای قهقهه‌اش اومد. پوفی کشیدم که در عقب و سمت شاگرد باز شد و سولماز و مسعود سوار شدن. بی‌حرف استارت زدم و راه افتادم. بعد از چند دقیقه از شیراز بیرون اومدیم و وارد بزرگراه شدیم.

- چیزی می‌خورید؟

مسعود گفت:

- من نسکافه می‌خورم. تو چی؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:

- فکر بدی نیست.

دستم رفت سمت ضبط و به قدری که متوجه بشیم صداش رو زیاد کردم. سولماز برای هر دوتامون از توی سبد کنار پاش ماگ بیرون آورد و نسکافه ریخت. حین رانندگی نمی‌شد بخورم با احتیاط کنار جاده ماشین رو نگه داشتم. از سولماز تشکر کردم و ماگ رو ازش گرفتم. مسعود یه لقمه از نسکافه‌اش رو خورد و گفت:

- نظرت چیه بعد سپیدان یه سر به تخت جمشید بزنیم؟

سولماز با خوشحالی گفت:

- وای آره! من خیلی وقته تخت جمشید نرفتم.

لبخندی زدم و گفتم:

- به قول حاجی تخت جمشید فقط دو تا دونه تیر تخته‌ست! چیزی واسه دیدن نداره.

مسعود و سولماز زدن زیر خنده. مسعود بین خندیدنش گفت:

- من عاشق این تفکراتش شدم.

سولماز با لحنی دلخور اسم مسعود رو صدا زد. مسعود جونمی تحویلش داد که باعث شد سولماز لبخند بزنه.

بعد از حدود چهل و پنج دقیقه به سپیدان رسیدیم. تا از ماشین پیاده شدیم باد سرد به صورتمون برخورد کرد جوری که از سرما به خودمون مچاله شدیم.

- اوف! چه قدر هوا سرده. حالا خوبه نسکافه خوردیم و این قدر سردمونه اگه نمی خوردیم قطعاً یخ می زدیم.

سولماز که تا الان توی بغل مسعود بود و از سرما دندون هاش به هم می خورد، گفت:

- بیا بریم من کاپشنم رو بردارم.

با مسعود که رفتن من هم به سمت بچه‌ها رفتم و فرشاد رو یه پس گردنی زدم که آخش در اومد. بعد از کلی برف بازی، دور هم نشینی

و قهوه خوردن بساط رو جمع کردیم و به طرف رستورانی که نزدیک بود، حرکت کردیم. رستوران تمیز و دنج با تم سنتی که هر آدمی رو وسوسه می کرد روی تخت‌هاش بشینه و غذاهای خوشمزه‌اش رو بخوره. اکثر تخت‌ها پر شده بود و ما زیاد بودیم. مجبور شدیم چند نفری روی تخت‌ها بشینیم. فرشاد و سعید داوطلب شدن، از همه پرسیدن چی می‌خورن و هر کسی دونگ خودش رو داد تا همون موقع حساب کنن. بعد از کمی صحبت و غیبت کردن‌های خاله زنک‌شون غذاها رو آوردن. این قدر گرسنه بودیم که حتی به مزه و عطر خوشش که هوش از سر می‌پروند، نکردیم. وقتی ته غذا رو در آوردیم هر کدوممون یه گوشه نشستیم تا نفسمون جا بیاد.

- اوف پسر! چه غذایی بوده‌ها. کیف کردم.

فرشاد رو به آرین گفت:

- مگه اصلاً طعمش رو چشیدی؟

- خیلی خوشمزه بود جون داداش. شیطونه می‌گه یه دست دیگه سفارش بدم.

این بار سعید جواب آرین رو داد.

- خنگ خدا این قدر نخور، می‌ترکی. ما حوصله‌ی نحش کشی کردن تو رو نداریم‌ها گفته باشم.

آرین یه دفعه یه پیازی که وسط سفره بود رو برداشت و زد به سعید که پیاز از وسط دو تکه شد. فرشاد با حیرت و خوشحالی گفت:
- ژونز. جون داداش تو جای چاقو خیلی کاربرد داری. نگاه پیاز رو از وسط دو تیکه شد.

یک دفعه همه زدن زیر خنده که روزان دوست دختر سعید با اخم گفت:

- این قدر اذیتش نکنین.

یک دفعه همه با شنیدن این حرف از روزان هوی کش داری کشیدن. مسعود گفت:

- بسه بچه‌ها. پاشین باید یه سر تخت جمشید بریم.

- مگه تا حالا نرفتی.

مسعود حین پوشیدن کفشش جواب داد.

- چرا. خانمم هوس تخت جمشید کرده باید ببرمش.

- زن ذلیل.

- خود شیرین.

هر کسی یه تیکه بهش می‌نداخت و آخر سر مسعود با پوزخند جوابشون رو داد.

- نوبت شما هم میشه.

و به این ترتیب قرار شد بریم تخت جمشید. بعد از برداشتن وسایل و خریدن یه سری تنقلات همگی سوار ماشین شدیم و به سمت تخت جمشید حرکت کردیم.

«دانای کل»

عطر غذا رو با لذت به ریه‌هاش فرستاد. می‌خواست امروز غذای خوشمزه‌اش برای پروین خانم درست کنه. توی این مدت که گذشت فقط یک‌بار دیگه با هم به باغ ارم رفته بودند؛ اما این‌بار هیچ کس دیگه‌ای همراه‌شان نبود. آب برنج رو بر روی شعله‌ی گاز گذاشت و با ملاقه‌ی کوچکش خورشت بامیه رو که در حال قل خوردن بود رو هم زد تا ته نگیرد. لبخندی از عطرش بر لبانش نشست. به خاطر آورد که پروین خانم اون رو اجبار کرده بود تا به پزشک روانشناس مراجعه کنه؛ اما با مخالفتش پروین خانم با تشر با او برخورد کرد و دلایلش را به نازگل گفت. آهی کشید و مشغول پاک کردن برنج شد. تموم لحظاتی که تنها می‌شد به فکر گذشته‌اش می‌افتاد و بغض در گلویش آن را خفه می‌کرد. بعد از پاک کردن برنجش آن را آب کشی کرد و درون آب برنجی که حال جوش آمده بود، ریخت. بعد از گذشت یک ساعت غذایش حاضر و

آماده بود. لباس رو که تاپ و دامن بود را با سرافن و شلوار مناسب عوض کرد. دیگ‌ها برایش سنگین بود، تصمیم گرفت اول دیگ خورشتی‌اش را به خونه‌ی پروین خانم ببرد. با کمک دستگیره دیگ رو برداشت و از خونه بیرون رفت.

در سالن رو باز کرد و وارد شد. پروین خانم رو صدا زد وقتی جوابی نشنید دیگ خورشتی‌اش را بر روی میز ناهارخوری که گوشه‌ای از سالن قرار داشت گذاشت. به اتاق پروین خانم رفت و در را باز کرد. بوی گل‌های محمدی به مشامش رسید و قامت پروین خانم هنگام نماز خواندن رو دید. به چارچوب در تکیه داد و به نمازخوندن‌های پروین خانم خیره شد. تا قبل از آن که با مراد ازدواج کن نمازهایش سرموقع بود؛ ولی از آن روز به بعد احساس نجاست می‌کرد و شرمش می‌شد نماز بخواند. به جز زمانی که به شیراز اومد و از خداوند خواست تا این دوران تموم شود. صدای پروین خانم نازگل رو از فکر بیرون آورد.

- کی اومدی دخترم؟

- چند دقیقه‌ای می‌شه اومدم. براتون خورشت بامیه درست کردم، امیدوارم دوست داشته باشین.

لبخندی زد و گفت:

- دستت درد نکنه عزیزدلم. خودم یه چیزی درست می‌کردم.

- این بار رو من درست کردم بابت تموم زحمتهایی که برام کشیدین.

- این چه حرفیه؟ تو برای من مثل دخترمی.

پروین خانم جا نمازش رو جمع کرد و روی میز عسلی کنار تختش گذاشت. چقدر گلدارش رو از سرش برداشت، روی جالباسی آویزان کرد و همراه با نازگل از اتاق خارج شد. نازگل گفت:

- شما بشینید من برم بشقاب و چیزهای دیگه رو بیارم.

بدون این که حرفی از جانب پروین خانم بشنوه به سمت خونه‌ی خودش رفت تا دیگ برنجیش رو هم بیاره. بعد از چند دقیقه میز آماده بود و در حال خوردن غذای خوشمزه‌ی نازگل بودن.

- هوم! چه خوشمزه درست کردی.

لبخندی به روی لب‌های نازگل نشست و «نوش جان»ی زمزمه کرد. همین لحظه زنگ در به صدا در اومد. با کنجکاوی به یکدیگر خیره شدن. نازگل از پشت میز بلند شد تا آیفون رو جواب بده. با دیدن تصویر خانم همسایه دکمه‌ی در رو زد.

- کی بود نازگل جان؟

- خانم فرحی بود.

از جاش بلند شد و به طرف در سالن رفت. صدای پاهای خانم

فرحی که با عجله روی سنگ فرش و پله‌ها کشیده می‌شد باعث شد نازگل دلشوره‌ی بدی پیدا کنه. در سالن باز شد، خانم فرحی با آن چادر گلدار سفیدش و نفس نفس زدن‌هایش نمایان شد.

- چی شده خانم فرحی؟ اتفاقی افتاده؟ چرا پریشونی؟!

خانم فرحی نفسی تازه کرد و گفت:

- یه پسره اومده بود خونه‌ی ما. می‌گفت زنم از روستامون اومده شهر. اون هم اومده توی یکی از این خونه‌های ما رفته.

- پسره کجاست؟!

- شوهرم، آقا سجاد نگاه‌اش داشته که نره زنگ باقی همسایه‌ها رو بزنه و گرنه آبرو برامون نمی‌مونه.

نازگل با شنیدن این حرف‌ها دست و پایش سست شد و گفت:

- مراده، مراد اومده... مراده... اومده من رو ببره... اومده ببره.

پروین خانم متوجه‌ی زمزمه‌های هزیان‌گونه‌ی نازگل شد و با سرعت به طرفش رفت. قبل از این که بهش برسه نازگل از هوش رفت و روی پارکت افتاد.

خانم فرحی با حیرت چنگی به روی گونه‌اش زد.

- وای خدا مرگم بده! چش شد یهو؟!

پروین خانم با دست‌های لرزون سریع گوشی تلفن رو برداشت و به

آمبولانس زنگ زد. خانم فرحی نازگل رو بغل گرفت و سیلی ای به گونه ی بی رنگ و روح نازگل زد. بعد از چند دقیقه صدای آژیر آمبولانس به گوششون رسید. پروین در رو باز کرد و ماموران آمبولانس به سرعت با برانکارد وارد سالن شدن. پروین خانم وضعیت نازگل رو براشون شرح داد. ماموران آمبولانس نازگل رو روی برانکارد گذاشتن و از خونه بیرون آوردن. جلوی در خونه ی پروین همسایه ها در حال پچ پچ کردن بودند. پروین همراه نازگل وارد آمبولانس شد. آمبولانس بعد از اینکه مطمئن شد همه سوار شدن حرکت کرد و آژیرکشان به سمت اولین بیمارستانی که نزدیکشان بودند حرکت کردند.

* * *

بعد از گذشت دو روز نازگل از بیمارستان مرخص و به خونه بازگشت. حالش بهتر شده بود؛ اما با وجود مراد توی شیراز احساس ترس توی دلش رخنه کرده بود. تصمیم داشت امروز به دیدار یک روانشناس خوب برود تا هم از احساسش بگه و هم از کابوس هایی که می دید. دست عرق کرده اش رو زیر شیر آب گرفت و به تصویر آشفته اش توی آینه خیره شد. آهی کشید و شیر آب رو بست. از

سرویس بهداشتی بیرون اومد و دست‌هایش رو با حوله‌ی کوچک سفید رنگش خشک کرد. کیف مشکی رنگش رو به دست گرفت و با اعتماد به نفس از خونه بیرون اومد. شالش رو جوری تنظیم کرد که کسی اون رو نشناسه. با قدم‌های سریع از کوچه بیرون اومد و بعد از گرفتن تاکسی به سمت ساختمان پزشکان راهی شد. با استرس پوست کناره‌های ناخنش رو می‌جوید و با پاشنه‌ی کفشش کف ماشین ضرب گرفته بود. با وارد شدن به خیابانی که مربوط به مطب روانشناسی بود با سوزش انگشتش به خودش اومد. تاکسی روبه‌روی ساختمان ایستاد و بعد از پرداخت کرایه با پاهای لرزون از ماشین پیاده شد. دسته‌ی کیفش رو محکم فشرد. نفسش رو به بیرون فرستاد و عزمش رو جزم کرد. با قدم‌های بلند وارد ساختمون شد. با دیدن مردی میانسال لب‌خندی زد و زیر لب سلامی داد. مرد میانسال با دیدنش لب‌خندی زد و سلام دخترمی داد. نازگل دکمه‌ی آسانسور رو زد که در باز شد. بعد از چند دقیقه که برای نازگل چند سال گذشت وارد طبقه‌ی دکتر برهان نیکدل شد. میز منشی خالی و کسی توی مطب نبود. در اتاق دکتر برهان باز و صدا می‌ومد. با کنج‌کاو و آهسته به طرف اتاق رفت. آب دهانش رو قورت داد و در رو به آرومی هل داد. با دیدن دختری که وضعیت خیلی بدی داشت هینی گفت و دستش رو روی لبش گذاشت. برهان با شنیدن

صدای نازگل سرش رو بالا گرفت و با دیدن نازگل به پشتی
صندلیش تکیه داد. رو به آذر که بند تاپش از شونه‌هاش سرخورده
بود، کرد و گفت:

- بهتره بری. الان کار دارم.

آذر لب برچید. دستش رو روی بازوی برهان به طور چندشی کشید
و با ناراحتی گفت:

- دلم برات تنگ می‌شه برهان.

برهان اخمی کرد و با تشراسم آذر رو صدا زد. آذر با دلخوری مانتو
و شالش برداشت و کیفش رو چنگ زد. با قدم‌های بی‌حال اتاق
برهان رو ترک کرد. برهان سرفه‌ای کرد و روبه نازگل گفت:
- سلام. بفرمایید بنشینید.

نازگل نیم‌نگاهی به برهان انداخت و روی کاناپه نشست. برهان
ادامه داد.

- خیلی عذرمی‌خوام من هیچ وقت توی مطبم کسی نمی‌یاد. چه
کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟

نازگل نگاهش به دست چپ دکتر نیکدل انداخت با ندیدن حلقه‌ی
ازدواج ترس عجیبی توی دلش نشست. برهان با تغییر حالت نازگل
از پشت میزش بلند شد و در اتاق را بیشتر باز گذاشت. با این
حرکت نازگل نفسش رو به شدت بیرون فرستاد.

برهان پشت میزش برگشت و رو به نازگلی که مضطرب انگشتان کشیده‌ی خود رو توی هم قفل می‌کرد، گفت:

- قرار بود اون روز برای مشاوره وقت بگیرید؛ اما وقتی من برگشتم شما رو توی اتاق انتظار ندیدم.

نازگل نفسی کشید و با تته پته جوابش را داد.

- ام... راستش... کاری برام پیش اومد ن... نشد پیام. برهان سری تکون داد و گفت:

- امیدوارم که مشکلتون حل شده باشه.

نازگل سرش رو به طرفین تکون داد.

- نه حل نشد. بدتر شده.

به پارچ بلوری آب و لیوانی که روی میز قرار داشت، اشاره کرد.

نازگل تشکری کرد و آبی برای خودش ریخت. سعی کرد ماجرا رو از اول برای دکترش بازگو کنه. قلیپی از آب رو خورد و شروع کرد.

- خانواده‌ی من خیلی آدم‌های خوب و ابرو داری هستن. من آخرین فرزندشون هستم. ما توی روستای نزدیک شیراز زندگی می‌کنیم.

اون جا رسم دارن اگه خانمی نتونه بچه‌ای به دنیا بیاره یا از دنیا بره اون مرد باید مجدداً ازدواج کنه و فرزند به دنیا بیاره.

با دست‌های لرزونش یه قلپ آب دیگه‌ای خورد و به طرح پارکت

خیره شد.

- نمی‌دونم شانس با من یار نبود یا سرنوشتم این بود. مراد کسی که همسرش بعد از تصادفی که کرده بود ویلچر نشین شده بود و من باید همسر مراد می‌شدم. پدرم هم قبول کرد فقط به خاطر رسمی که داشتیم.

به این جا که رسید بغض گلوش رو فشرد.

- ازدواج کردیم؛ اما همه چی عوض شد.

با سر انگشتش اشکی که خودنمایی می‌کرد رو پاک کرد.

- فکر کرد من دختر نیستم. شروع کرد به کتک زدن جوری که هر شب کابوسم شده. هر شب کابوس کتک زندهاش رو می‌بینم. بعد از این که آروم شد تموم وسایلم رو گذاشت توی چمدونم و من رو از خونه‌اش بیرون انداخت. گفت اگه بمونم تموم اهالی روستا می‌گه من پاک نبودم و باید از روستا برم. نصف شب هنوز سپیده نزده رفتم سمت جاده تا ماشین بیاد و بتونم برم یه جایی. جایی که نمی‌شناختم.

اشک‌هاش این بار دست خودش نبود. به سرعت از هم سبقت

می‌گرفتن و نمی‌تونست جلوی هق هقش رو بگیره. برهان بدون حرف با اخم سرش رو پایین انداخته بود و به حرف‌ها و گریه‌های نازگل گوش می‌داد. دلش برای سرنوشت این دختر می‌سوخت.

نمی‌دونست چه جوابی بده.

- اومدم شیراز تا کسی من رو شناسه. توی مسجد یه خانمی من رو به خونه‌اش برد. چاره‌ای نداشتم مجبور بودم قبول کنم. هم گرسنه بودم هم جا می‌خواستم نمی‌تونستم شب رو توی مسجد صبح کنم. اون خانم مثل فرشته بود. مثل مادرم بهم محبت می‌کنه. من رو دخترش می‌دونه. چند روز پیش یکی از همسایه‌ها اومد خونه‌اش گفت مراد اومده. نمی‌دونم چی کار کنم! تو رو خدا یه راه جلوی پام بذار.

هق هق جلوی ادامه‌ی حرفش رو گرفت. دستش رو روی صورتش گذاشت و گریه‌اش رو ادامه داد. برهان گذاشت تا نازگل گریه‌اش رو تموم کنه تا سبک بشه و بعد باهاش صحبت کنه. نازگل دستش رو از روی صورتش برداشت، یه برگ دستمال کاغذی از جعبه‌اش جدا کرد و اشک‌هاش رو پاک کرد. برهان با آرامشی که همیشه به مراجعه‌کننده‌هاش می‌داد، گفت:

- این‌طور که متوجه شدم ترس از همسرت باعث شده شب‌ها کابوس ببینی. این ترس از شب ازدواجت سرچشمه می‌گیره و باعث شده ضمیر ناخودآگاهت از نقطه ضعف استفاده کنه. برای همین کابوس می‌بینی. من می‌خوام اول با خودت کنار بیای. ترست رو از خودت دور کنی. آدم از هر چی بترسه به سرش می‌یاد. مورد دوم

همسرتَه! باهاش روبه‌رو شو. ازش دلیلش رو بپرس که چرا اومده.
نازگل سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

- پروین خانم، همونی که باهاش زندگی می‌کنم. می‌گفت باید
درخواست طلاق بدم.

- کم کم پیش می‌ریم. اول باید این ترس رو از خودت دور کنی.
قبل از خواب حتماً به چیزهایی فکر کن که خوشحالت می‌کنن نه
چیزهایی که تو رو می‌ترسونن.
مکت کوتاهی کرد و ادامه داد.

- خب مثل این که چهل و پنج دقیقه‌مون تموم شد. شماره‌ام رو
برات می‌ذارم اگه کاری بود حتماً روی کمکم حساب کن.
کارتش رو به سمت نازگل گرفت. نازگل با تردید کارت رو گرفت و
به نوشته‌ی روی کارت نگاه کرد. «دکتر روانشناسی بالینی» به رنگ
مشکی روی پس‌زمینه سفید خودنمایی می‌کرد و اسم برهان که با
خط نستعلیق نوشته شده بود. پایین کارت شماره تماس مطب و
تلفن همراه برهان نوشته شده بود. برهان همین حین که کت و
کیفش رو برمی‌داشت گفت:

- خب من یه وقت دیگه برای مشاوره براتون می‌ذارم؛ اما چیزهایی
که بهتون گفتم رو فراموش نکنید.

نازگل سرش رو تکون داد و همراه با برهان از اتاق بیرون اومد.

برهان کیف چرم قهوه‌ای رنگش رو روی میز خانم منشی گذاشت و دفتر نوبت‌ها رو باز کرد. بعد از کلی ورق زدن صفحات دفتر یه نوبت خالی برای نازگل پیدا شد. برهان خودکار مشکی رو از روی جا خودکاری برداشت و پرسید.

- اسم شریف‌تون؟

- نازگل مظفری هستم.

برهان همین‌طور که اسم نازگل رو می‌نوشت گفت:

- برای هفته‌ی دیگه روز چهارشنبه براتون نوبت گذاشتم. اگه مشکلی براتون پیش اومد خوشحال می‌شم کمکت کنم و این‌که حتماً باهام تماس بگیر.

نازگل چشمی گفت. برهان دفتر رو بست و بعد از برداشتن کیفش از مطب بیرون اومدن.

- بعضی وقت‌ها ماشینم رو بیرون می‌ذارم امروز هم شانس شما بود که ماشین بیرونه و گرنه باقی روزها توی پارکینگ ساختمونه.

همین که خواستن از چهار راه رد بشن یه موتوری با سرعت از کنارشون رد شد که باعث شد برهان نازگل رو به آغوشش بکشه. با این حرکت برهان قلب نازگل شروع به تپیدن کرد و نفسش حبس شد. نمی‌دونست توی آغوش برهان بمونه یا اون رو پس بزنه.

همچنان توی چشم‌های هم نگاه می‌کردن که برهان لبخندی زد و

با شیطنت گفت:

- می‌دونم جای خوبیه اما فعلاً باید روی تو کار کنم.
چشم‌های نازگل گرد شد و سریع از برهان فاصله گرفت. عرق شرم
از پیشونیش سرمی‌خورد و لپ‌هاش گل انداخته بود. با هر
بدبختی‌ای بود سوار ماشین شدن. برهان بعد از پرسیدن آدرس
ماشین رو به حرکت درآورد. برای نازگل عجیب بود که بعد از شکی
که بهش وارد شده هنوز به آغوش آرامش‌بخش برهان فکر می‌کنه.
نمی‌دونست این کارش خیانت به مرادی هست که معلوم نیست
کجاست.

«برهان»

به هیچ وجه فکرش رو نمی‌کردم کسی که این همه مدت به فکرش
بودم متاهل باشه و این اتفاقات وحشتناک توی زندگی‌ش افتاده
باشه. به چهره‌اش که غرق تماشای پیاده‌روها بود، نیم‌نگاهی
انداختم. اون لحظه‌ای که توی آغوشم بود حس می‌کردم روی
ابرهام. ناب بود و بکر. بعد از رسوندن به خونه‌ای که می‌گفت تشکر
کوتاهی کرد و پیاده شد. تا خواستم حرکت کنم گوشیم زنگ خورد.
پوف کلافه‌ای کشیدم و به گوشیم نگاه کردم. مزاحم همیشگیم آذر

بود. جواب دادم و گذاشتم روی اسپیکر. همین‌طور که حرکت می‌کردم جواب دادم.

- وای عزیزم! کجایی؟ نگو هنوز مطبی.

- اولاً که مرسی ممنونم. دوماً ما هنوز حتی نامزد هم نکردیم که داری آمارم رو می‌گیری.

- وا عزیزم آمار چیه؟! چرا دیگه، نامزد کردیم. من امروز جوابم رو به خانواده‌ات دادم. فکر کنم تو هم من رو دوست داری که به خاستگاری من اومدی. می‌دونستم انتخاب اولت من می‌شم نه یکی مثل اون بیمارهای روانی.

بهم برخورد. درسته روی بیمارهام حسی نداشتم؛ اما دلیل نداشت که به شغلم و مراجعه‌کننده‌هام توهین کنه.

- آذر خانم من جوابم منفیه این رو هم به خانواده‌هامون می‌گم که فکر نکنن از خداشونه من و شما با هم ازدواج کنیم.

- اما قبلاً دوستم داشتی. حتی به خاستگاریم اومدی و...

- قبلاً فرق داشت. قبلاً بچه بودم گول ظاهرتم رو خوردم؛ الان فرق می‌کنه. روز خوش.

قبل از این که حرفی بزنه گوشی رو روش قطع کردم. فرمون رو کج کردم و از فرعی‌ای که کنارم بود، به سمت خونه‌ی خودم حرکت کردم. می‌دونستم اگه بخوام الان برم خونه مامان و بابا اعصاب برام

نمی‌داشتن. ترجیح می‌دادم تنها باشم و توی آرامش تصمیم بگیرم تا این که غرغره‌های بابا رو بشنوم و اعصابم بیشتر از اینی که هست خورد بشه. قبل از این که برسم خونه جلوی هایپرمارکت ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم تا به مقدار خرت و پرت برای خونه بخرم، چون می‌دونم هیچی توی خونه نیست. ماشین رو قفل کردم و وارد هایپرمارکت شدم. خوبیش این بود که همه چی داشت و اندازه‌ی فروشگاه موادغذایی داشت. به چرخ‌دستی برداشتم و هر چی می‌دونستم لازمه رو توش گذاشتم. خدا رو شکر آشپزیم خوب بود و می‌تونستم به چیزی برای خودم درست کنم؛ اما دستپختم به مامان مهری نمی‌رسید. تموم چیزهایی که لازم داشتم رو برداشتم و بردم تا حساب کنن. نزدیک ده تا کیسه بزرگ پر شد. شاگرد هایپرمارکت همراهم کیسه‌ها رو برداشت و باهام تا در ماشین آورد. قفل ماشین رو زدم و همه‌ی کیسه‌ها رو روی صندلی عقب و کف ماشین جا دادم. بعد از دادن انعام به شاگرد سوار ماشین شدم و به سمت خونه‌ام حرکت کردم. توی تموم راه توی افکارم غرق شده بودم و زمان و مکان رو فراموش کردم. وقتی به خودم اومدم که روی مبل اسپورت خونه‌ام لم دادم و به کیسه‌های خرید جلوی پام خیره شده بودم. حداقل باید به هفته‌ای رو اینجا می‌موندم تا بیشتر درمورد زندگیم تصمیم بگیرم. گوشیم رو از توی جیب کتم برداشتم و توی

واتساپ به هادی پیام دادم که به مامان خبر بده اینجام، چون
میدونستم نگرانم میشه. بعد از دو دقیقه جواب داد. نوشته بود.
«آذر اینجا بود. نمی‌دونم به بابا چی گفت که بابا عصبی شد. داره
می‌یاد سمت خونه‌ات.»

پوف کلافه‌ای کشیدم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. برای هادی
«باشه» ای نوشتم و ارسال کردم. گوشیم رو روی میز عسلی
گذاشتم. خریده‌ها رو برداشتم و وارد آشپزخونه شدم. خریده‌ها رو روی
میز آشپزخونه گذاشتم و از داخل یکی از کیسه‌ها شربت پرتقال
بیرون آوردم. نصفش رو شیرین کردم و توی چندتا تنگ ریختم
توی یخچال گذاشتم تا سرد بشه. با صدای پیامک گوشیم از
آشپزخونه بیرون اومدم و گوشیم رو برداشتم. پیام رو باز کردم.
ناشناس بود.

«سلام دکتر. نازگل مظفری هستم. امشب مراد می‌یاد خونه‌ای که با
اون خانم زندگی می‌کنم. نمی‌دونم چه‌طور بهش بگم جدا بشیم. هر
چه‌قدر فکرم رو روی یه مسئله‌ی دیگه‌ای می‌ذارم که به امشب فکر
نکنم نمی‌تونم. مثل باتلاقه! انگار هر چه‌قدر تقلا می‌کنم بیشتر فرو
می‌رم.»

تا خواستم جوابش رو بدم اف اف به صدا در اومد. همین‌طور که به
طرف اف اف می‌رفتم براش تایپ کردم.

«سلام. امیدوارم حالت خوب باشه. اساساً توی این لحظه به مراجعه کننده‌هام پیشنهاد می‌کنم نفس عمیق بکشن و خب تا حدودی جواب داده. به نظر من الان روی جدا شدن فکر نکن.»

دکمه‌ی اف اف رو زدم و پیام رو ارسال کردم. می‌دونستم باباست برای همین در رو باز گذاشتم. بلافاصله بعد از ارسال پیامم به نازگل جوابش اومد. نوشته بود.

«چرا نباید از مراد جدا بشم؟»

با صدای در سرم رو بالا آوردم و به قیافه‌ی سرخ شده از خشم بابا خیره شدم. سریع گوشیم رو روی میز گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم. همینطور که به چشم‌هام خیره شده بود در رو محکم به هم کوبید و با قدم‌های آروم به سمتم اومد. توی یه قدمیم ایستاد و غرید.

- به چه جراتی با آبروی من بازی می‌کنی پسر؟!!

ذهنم قفل کرده بود. می‌دونستم اگه از راه دیگه‌ای وارد شم مسلماً نمی‌ذاره از خودم دفاع کنم. نفس عمیقی کشیدم و با آرامش گفتم:

- بابا می‌خوام بهتون یه موضوعی رو بگم. فقط لطفاً بنشینید و به حرف‌هام گوش بدید. اگه حرف‌هام منطقی نبود هر چی گفتید قبول می‌کنم.

می‌دونستم همیشه آرامش لحنم خیلی زود اثر می‌کنه. بابا با همون

عصبانیتش روی کاناپه نشست و گفت:

- زود حرف‌ها رو بزن که آبروم رو جلوی دوست چندین و چند ساله‌ام بردی.

سرم رو تکیه دادم و روی کاناپه پشت سرم نشستم.

- یادتونه چند سال پیش، وقتی می‌رفتم دانشگاه گفتم دختر

دوستتون رو دیدم و ازش خوشم اومده؟

مکت کردم. با این حرفم باعث شد چشمش رو ریز کنه و به فکر فرو بره. ادامه دادم:

- یادتونه با هزار التماس و غذا نخوردن‌هام راضی شدین که به

خاستگاریش بریم؟ اما با اون همه کم سن و سال بودنم متوجه شدم

خاستگاری نبود. تنها هدفتون از رفتن به خونه‌شون فقط تازه کردن

دیدار بود. فقط تنها لحظه‌ای تونستم با آذر صحبت کنم که شما

رفته بودید توی اتاق پدرش. اون لحظه تا ازش خاستگاری کردم،

جواب نه شنیدم. همین جواب باعث شد دورش رو خط بکشم چون

فهمیدم دلش با من نیست. الان هم دلش با من نیست فقط یه

خاطر شغلمه که جواب مثبت بهم داده. کسی که به خاطر پول با

من ازدواج کنه رو نمی‌خوام بابا. کسی رو می‌خوام که هم من هم

اون نسبت به هم علاقه داشته باشیم.

حرف‌هام که تموم شد سریع از روی کاناپه بلند شدم و رفتم توی

آشپزخونه تا برای خودمون شربتی که گذاشته بودم خنک شه بیارم.
حرف‌هام قشنگ اثر کرده بود و بابا توی افکارش غرق شده بود.
شربت‌ها رو توی دو تا لیوان ریختم و توی سینی گذاشتم. دوتا
کلوچه رو باز کردم و توی پیش دستی ریختم. همین‌طور که از
آشپزخونه بیرون میومدم گفتم:

- لطفاً به مامان بگین من یه مدت خونه خودم می‌مونم تا هم شما
فکر کنین هم به خانواده آذر مهلت داده باشم تا فکر کنن می‌خوان
تا آخر عمر آذر فقط به خاطر پولم با من باشه یا نه.
لیوان شربت و کوچه‌ها رو جلوش گذاشتم و لیوان خودم رو برداشتم
همه رو سر کشیدم. بابا نفسی تازه کرد و گفت:
- خودت به مادرت زنگ بزن من بگم دلش شور می‌شه.
می‌شناسیش که.

سرم رو تکون دادم و لیوان خالی رو توی سینی گذاشتم. بابا بعد از
خوردن شربتش که به خاطر قندش زیاد نتونست بخوره بلند شد و
رفت. یه دفعه یادم به پیام نازگل افتاد. گوشیم رو از روی میز
برداشتم تا جوابش رو بدم. یه پیام دیگه فرستاده بود، نوشته بود.
«می‌تونم ببینمتون؟ نیاز دارم حرف بزنیم»
به تای ابروم با خوندن پیامش ناخودآگاه بالا پرید. دستی به گردنم
کشیدم و شروع کردم به تایپ کردن.

«البته، من وقتم آزاده. یه کافی شاپ نزدیک مطب هست. ساعت هفت. خوبه؟»

و دکمه ارسال رو زدم. چون نه تلگرام داشت و نه واتس‌اپ مجبور بودیم پیام عادی بدیم. به ساعت گوشیم که نزدیک شیش رو نشون می‌داد، نگاه کردم. علامت نامه بالای صفحه اومد. نوشته بود. «باشه.»

از روی مبل با کرختی بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. خوبی خونه‌ام این بود که دو خوابه بود و توی هر دو اتاق تخت و کمد و سرویس بهداشتی داشت. شلوارم و بلوزم رو از تنم بیرون آوردم و توی سبد رخت چرک‌ها انداختم. از توی کمدم یه تی‌شرت طوسی با کت جین ستش و یه شلوار جین بیرون آوردم و پوشیدم. روبه‌روی آینه ایستادم و با یه عالمه ژل و تافت موهای لختم رو رو به بالا هدایت کردم. رنگ موهام داشت به قهوه‌ای روشن برمی‌گشت. باید زودتر می‌رفتم پیش حامد تا باز موهام رو مشکی کنه. یکی از عطرها ی روی میز برداشتم و روی لباسم خالی کردم. لبخند رضایتی زدم و از اتاق بیرون اومدم. بعد از برداشتن سویچ و گوشیم از خونه زدم بیرون. بعد از نیم ساعت جلوی کافه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. جلوی در کافه غلغله بود. انگار بهشون آتش نذری میدن که ایستادن. با کنجکاوی از به یه مرد میانسال که اونجا ایستاده بود

پرسیدم.

- چه خبره؟! -

- امروز این کافه به همه مجانی میده. مردم هم که وقتی می بینن
یه چی مفته سریع جمع میشن.

از غرغره‌های مرده خنده‌ام گرفته بود. لبم رو به روی هم فشردم تا
نخندم. مثل این که قرار نبود نازگل رو اون هم این جا ببینم. بهش
پیام دادم.

«جلوی کافه نزدیک مطب خیلی شلوغه. طرف مغازه نوشت افزاری
کنارش ایستادم تا بیای و یه کافی شاپ دیگه می‌ریم.»

دکمه‌ی ارسال رو زدم و منتظر جوابش موندم. هنوز پیامی ازش
نیومده بود که سر و کله‌اش پیدا شد.

- هیع! اونجا چه خبره؟ جنگه؟! -

با صدای ترسیده‌اش سرم رو به طرفش چرخوندم. لبخندی زدم و
گفتم:

- پیام بهت دادم قراره یه کافه‌ی دیگه بریم.

اخمی کرد و گفت:

- پیامت نیومد برام. باشه ترجیح میدم یه جایی باشم که این همه
شلوغ نباشه.

سرم رو تگون دادم و با دست به ماشین اشاره کردم تا جلوتر از من بره. با سوییچ قفل ماشین رو زدم. در عقب رو باز کرد و روی صندلی عقب نشست. این نشون از خجالتش می‌داد. نشون می‌داد هستن آدم‌هایی که شرم و حیا می‌دونن. پشت فرمون نشستم و پرسیدم.

- هنوز جایی از شیراز رو بلد نیستی؟

- فقط مسیر رفتن و برگشتن از مطب به خونه رو بلدم. یه بار هم با پروین خانم رفتیم حافظیه. با این که بهمم خوش نگذشت؛ اما به زیبایی‌هایی که خدا آفریده ایمان آوردم.

سرم رو تگون دادم و ماشین رو به حرکت در آوردم.

- آره شیراز جاهای دیدنی زیادی داره. ما با یه سری از دوستانم

آخر هفته‌ها می‌ریم بیرون. به نظرم بهتره با ما بیای. هم برای

روحیه‌ات خوبه هم از این حال و هوا بیرون می‌یای.

- ممنون از دعوتتون. اما من نمی‌تونم قبول کنم.

جلوی یه کافه ماشین رو نگه داشتم.

- هر طور راحتید.

با خستگی خودم رو روی مبل انداختم. بعد دو ساعت حرف زدن با

نازگل، وقتی راضیش کردم که حرف از جدایی با شوهرش نزنه، اون

رو به خونه رسوندم و خودم برگشتم خونه‌ی خودم. دلم براش

می‌سوخت. اولین کسی که وارد زندگیش شد زندگیش رو نابود کرد

و باعث شد نازگل یه آدم دیگه بشه. از بابت خودم مطمئن بودم که می‌تونم مثل باقی مراجعه کننده‌هام درمانش کنم؛ اما نازگل برای من مثل بقیه نبود. فرق داشت. وقتی بود آرامش داشتم، وقتی نبود آشوب بودم. میدونستم که نباید بهش فکر میکردم؛ اما نمیتونستم جلوی فکر بهش رو بگیرم. با احساس گرسنگیم دست از فکر کردن راجع بهش برداشتم و با تلفن خونه شماره‌ی فست فود رو گرفتم. بعد از این که غذام رو سفارش دادم توی اتاقم رفتم و لباس‌هام رو با لباس راحتیم عوض کردم. باید هر طور شده فکر نازگل رو از ذهنم بیرون مینداختم و گرنه هر لحظه بهش فکر میکردم و از درون نابود میشدم. بعد از گذشت چهل دقیقه زنگ اف اف رو زدن. از توی تصویر اف اف تونستم پیک موتوری فست فودی رو تشخیص بدم. ایفون رو برداشتم و گفتم:

- سلام لطفا تشریف بیارید طبقه چهارم.

و دکمه‌ی در ورودی ساختمون رو زدم. از روی جا کفشی کنار در کیف پولم رو برداشتم و جلوی در ایستادم. بعد از آوردن غذا پول رو حساب کردم و شروع کردم به خوردن که صدای زنگ در رو شنیدم. همین‌طور که لقمه‌ی پیتزا رو توی دهنم میجویدم از توی چشمی نگاهی انداختم که با قیافه‌های مسعود و سعید مواجه شدم. در رو باز کردم و بدون هیچ حرفی سریع روی مبل نشستم و باقی پیتزام

رو خوردم.

- چه نسناسی هستی تو! قدیما یه سلام می کردی.

با دهن پر جوابش رو دادم.

- تو نیاز به سلام و تعارف کردن نداری. برای خودت صاحب خونه‌ای.

- حالا چی کوفت میکنی؟

لیوان نوشابه‌ام رو برداشتم و گفتم:

- چشم کورت رو باز کنی میبینی.

رو به سعید با ناراحتی گفت:

- میبینی بیشور خان رو؟ مهمون میاد خونه‌اش یه چای و آب جلوش نمیذاره.

یه قلپ نوشابه خوردم و گفتم:

- تو آشپزخونه هست. گمشو خودت بردار بخور.

با یه ضرب هر دو از روی مبل پریدن و سمت آشپزخونه هجوم بردن. با اعتراض گفتم:

- مگه آدم نیستین شماها؟

خندیدن و مسعود گفت:

- نه که خودت آدمی؟

پیتزام که تموم شد به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

- هر چی باشم بهتر از شمام.

هر دو با یه بغل تنقلات و آب از آشپزخونه بیرون اومدن.

- بیرون بودی؟

نگاهی به سعید که این سوال رو پرسید، انداختم و گفتم:

- آره یکی از بیمارهام حال روحیش خوب نبود. میخواست بدونه چه طوری از شوهرش جدا بشه.

- مگه شوهرش چیکار کرده؟

از پشتی مبل فاصله گرفتم و لیوان نوشابه ام که دیگه آخرهاش بود رو برداشتم.

- فکر کرده قبل از ازدواج زنش با یکی دیگه بوده.

سعید با اخم گفت:

- چه آدم های بیشعوری پیدا میشن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- حالش خیلی تعریفی نداره. باید بفرستمش پیش روانپزشک به خاطر کابوس هایی که میبینه دارو تجویز کنن.

مسعود یه بسکویت از توی جعبه بیرون آورد و همین طور که به سمت دهنش میبرد، پرسید.

- چه کابوسی میبینی؟

دستی توی موهام کشیدم و به دیوار روبه روم خیره شدم.

- خواب شب ازدواجش رو.

- یعنی این قدر بد و وحشتناک بوده که هر شب خوابش رو میبینی؟

سرم رو تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. الان که با سعید و مسعود

حرف میزدیم، احساس میکردم نسبت به نازگل مسئولیت دارم و باید انجامش بدم. باید توی این راه پشتش باشم. مثل دوست! شاید فراتر

از اون. بعد از یه عالمه صحبت درمورد بیمارها و کابوس هاشون چتر

شدن و تا خود صبح حرف زدن؛ اما هیچ عکس العملی نشون

نمیدادم. به فکر نازگل بودم. یک لحظه صورت ملیحش جلوی

چشمم جون گرفت. از تصور چهره اش نفسم توی سینه ام حبس

شد و حس کردم اگه فردا نبینمش زندگیم بی هدف میشه. قبلاً هم

همچین حسی داشتم؛ اما نه به این شدت. میدونستم اگه بخوام جور

دیگه ای بهش نزدیک بشم پسم میزنه. پس باید آروم آروم جلو

میرفتم و عجله نکنم. صبح با صدای خنده‌های اون دوتا مزاحم از

خواب بیدار شدم. با کلافگی از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون

اومدم. با صدای بلند گفتم:

- مگه اینجا طویله‌ست که صداتون رو انداختین تو سرتون و

می‌خندین؟!

با حرفی که زدم یه دقیقه به هم نگاهی انداختن و باز زدن زیر خنده. اوفی گفتم و کف دستم رو به صورتم کشیدم.

- هر غلطی میخواید بکنید. آخرش که گورتون رو گم میکنین. بدون این که منتظر جوابشون باشم وارد سرویس بهداشتی شدم. بعد از انجام عملیات جلوی روشویی ایستادم و دشت و صورتم رو شستم. باید مزاحم‌ها رو مینداختم بیرون، بعد از اون میرفتم تیمارستان وضعیت‌های بیمارها رو چک می‌کردم و می‌رفتم مطب. هر هفته یه بار میرفتم و امروز باید میرفتم. خیلی برام سخت بود که بیمارهایی که این قدر وضعیتشون وخیم بود رو اینطوری میدیدم. با حوله دست و صورتم رو خشک کردم و از سرویس بیرون اومدم. رو به اون دو تا خل و چل گفتم:

- گمشید باید برم تیمارستان. یه عالمه کار دارم. مسعود یه دفعه گفت:

- اوه اوه سعید دیدی آخرش کارش به تیمارستان رسید؟! و رو به من ادامه داد.

- چه‌طوری به این سرعت دست به کار شدی؟ از توی یخچال آب پرتقال بیرون آوردم و توی لیوان روی میز ریختم.

- نگران نباش. قراره تو رو ببرم بذارم اونجا.
شوکه بهم خیره شد و آب دهنش رو قورت داد.
- ام سعید بیا بریم داره اوضاع خطری میشه.
سعید سرش رو تگون داد و با هم از خونه بیرون رفتن. با نیش باز
به رفتنشون خیره شدم و دستم رو به هم مالیدم.
- زندگی یعنی بدون سر خر.

سریع صبحونه ام رو خوردم و میز رو جمع کردم. بدون این که
ظرف ها رو بشورم لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم. خیلی
کنجکاو بودم که بدونم نازگل دیشب چیکار کرده؛ اما گذاشتم تا
خودش به مطب بیاد و بگه.

* * *

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و گوشیم رو برداشتم. همینطور
که توی ماشین نشسته بودم شماره‌ی نازگل رو گرفتم. بعد چند بوق
جواب داد.

- الو؟

صداش اضطراب خاصی داشت.

- سلام. خوبی نازگل جان؟ دکتر برهانم.
سعی داشتم باهاش از در دوستی وارد بشم.

- سلام. ممنونم دکتر، ببخشید نشناختم شماره تون رو.
یه تای ابروم بالا پرید. کمی احوالپرسی کردیم و با گله و شکایت
گفتم:

- چرا دیگه مطب نمیای نازگل جان؟ طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟

- راستش آقای دکتر پشت تلفن نمیشه تموم ماجراهای این دو ماه
رو براتون تعریف کنم. اگه میشه تایم خالی رو مطب بیام.

لبخندی زدم و سویچ رو از توی ماشین بیرون آوردم.

- خیلی هم عالی. فردا با منشی مطب هماهنگ کنید که مابین
مراجعه کننده ها به شما نوبت بده.

یه هیجان و اشتیاق خاصی توی صداش موج زد.

- وای دکتر عالییه. چشم حتماً باهاشون صحبت میکنم.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و از ماشین پیاده شدم. نور
چراغ کوچه روی سرم نور انداخته و از ردهنده بود. باز هم با بابا سر
آذر دعوا شده بود و به همین خاطر برگشتم خونه ام. از در نگهبانی
داخل اومدم و به پسر نگهبان سویچ ماشین رو دادم تا ماشینم رو
داخل پارکینگ بیاره. همین طور که سرم داخل گوشی بود به طرف
آسانسور حرکت کردم که یه پیام از طرف نازگل روی صفحه اومد.
نوشته بود.

«ممکنه امشب صحبت کنیم؟»

چند دقیقه به پیامش خیره شدم و براش نوشتم.

«نازگل جان، الان من خونه هستم. مشکلی نداری تا توی پارک یا

یه جای عمومی صحبت کنیم؟»

دکمه ارسال رو زدم و منتظر موندم تا جواب بده. برام عجیب بود!

چرا میخواست الان با هم صحبت کنیم. وارد آسانسور شدم و

دکمه‌ی طبقه‌ی هجده رو فشردم. صدای پیامک گوشیم بلند شد.

پیامش رو باز کردم.

«نمیتونم جای عمومی چون مراد منتظر که من رو با به نفر ببینه.

مشکلی با اومدن به خونه‌ی شما رو ندارم.»

چشم‌هام شده بود اندازه‌ی گردو. باور نمی‌کردم که میخواد بیاد خونه

ام. یه پیام دیگه برام اومد.

«البته اگه خانومتون مشکلی نداشته باشه.»

با خوندن پیام دومش لبخندی روی لبم نقش بست. فکر میکرد

متاهلم و به همین خاطر میخواست بیاد؛ اما اینکه هنوز شوهرش

شیراز بود رو نمیتونستم ریسک کنم. براش آدرس رو فرستادم و بعد

از توقف آسانسور پیاده شدم.

بعد از اینکه از آسانسور پیاده شدم با کلید در رو باز کردم و وارد

شدم. خونه انگار بمب توش منفجر کردن. قبل از اینکه کاری کنم

کتم رو در آوردم و لباس‌های رسمیم رو با لباس راحتی عوض کردم. همه‌ی لباس‌هام رو از روی میز و مبل‌ها جمع کردم و روی هم گذاشتم. وقتی دیدم لباسی نیست همه رو برداشتم، رفتم سمت اتاقم و همه رو روی تختم ریختم تا بعداً سر یه فرصت مناسب همه رو توی کمدم بذارم. بعد از گذشت یه ساعت رسید و با ترس روی اولین مبل نشست. هنوز هم ترس توی نگاهش موج میزد و همین ترس باعث میشد که برای کاری که میخوام انجام بدم مسمم تر باشم. سینی شربت رو روبه‌روش روی میز گذاشتم «مرسی» ای زیر لب گفت. سعی کردم تا میتونم مثل بار اول کمی دور بشینم.

- خب، چه خبر؟ توی این دو ماه چیکار کردی؟

کیفش رو کنار پاش گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- من و مراد جدا شدیم.

بعد از گفتن این حرف به صورتم دقیق شد تا آثار حرفش رو توی چهرهام ببینه. وقتی دید خونسرد نگاهش میکنم، ادامه داد.

- به خواست خودش بود. اونشب به خونه‌ی پروین خانم اومد، جدا از تحقیرها و خواسته‌های کثیفش از من خواست تا جدا بشیم. داشتم عذاب میکشیدم، هر لحظه بودن مراد توی خونه‌ام برام مثل زهری بود که آروم آروم تا زهری وجودم رو میمکه.

- الان دیگه کابوس نمیبینی؟

لبخند کمرنگی زد.

- میبینم؛ اما به قدری کم شده که احساس آزادی میکنم. دکتر...

وسط حرفش پریدم و سریع گفتم:

- بگو برهان.

انگار دنیا متوقف شد. نگاه طوسی رنگش توی خاکستری نگاهم نشست. دلم میخواست تا ابد توی نگاهش غوطه ور بشم. همینطور که نگاهم میکرد به آرامی گفتم:

- برهان، احساس میکنم یه چیزی گم کردم.

مثل خودش جواب دادم.

- اون چیه؟

- نمیدونم. فقط میدونم دلم نمیخواد از اینجا برم.

- پس نرو.

ضربان قلبم روی هزار رفته بود. میدونم نازگل بیمارم بود و نباید اینکار رو انجام بدم؛ اما نمیتونستم جلوی قلبم رو بگیرم. آب دهنم رو قورت دادم و از روی مبل بلند شدم. آرام و آهسته بهش نزدیک شدم.

- اگه چیزی میخوای باید به دستش بیاری.

- اما نمیتونم، یعنی نباید این کار رو...
 انگشت اشاره‌ام رو روی لبش گذاشتم.

- این که بخوای به خودت بستگی داره. کمکت میکنم که نترسی و دیگه کابوس نبینی. نمیخوام گذشتت زنده بشه، میخوام بهت یه آینده‌ای رو نشون بدم که تو توی اون میدرخشی و مطمئنم این کار رو میکنی.

سرش رو تکیه داد و از روی مبل بلند شد. این دختر طلسم داشت، طلسمی که من رو اسیر نگاهش کرده بود.

سریع نگاهم رو از جادوی چشماش برداشتم.

- بهتره یه نوبت دیگه براتون بذارم.

خودم هم از رسمی صحبت کردنم متعجب شدم.

- باشه، من مزاحمت نمیشم.

کیفش رو از روی زمین برداشت، تا خواست به طرف در بره بازوش رو گرفتم و گفتم:

- عذر میخوام؛ اما بهتره بری.

ازش جدا شدم و روی مبل نشستم. مکث کوتاهی کرد، کیفش رو برداشت و از خونه بیرون رفت. با رفتنش تکه‌ای از قلبم رو همراه خودش برد.

«یک سال بعد»

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و همینطور که به غرغریهای هادی گوش میدادم از ماشین پیاده شدم.

- پسرهی بی ادب، خجالت نکشید. از بس که لوس و خودشیرینه میخواد من رو پیش معلمون خراب کنه. اصلاً دوست ندارم توی کلاسمون باشه. برهان بیا به مدیرمون بگو من رو توی یه کلاس دیگه ببره، دیگه تحمل اون پسرهی لوس رو ندارم.

- اوف پسر، نفس بگیر. چه قدر حرف میزنی. باشه میام.

در رو با کلید باز کردم و وارد حیاط خونه شدم. مامان و بابا روی تختی که براشون گوشه‌ی حیاط گذاشته بودم، نشسته بودن و با هم چایی می‌خوردن. با خنده و نیش باز شده گفتم:

- به به پدر و مادر عزیز من، مثل دو کفتر عاشق کنار هم نشستن و دارن چایی دست ساز مهری خانم رو میخورن.

بابا همینطور که به من نگاه میکرد یه قلپ از چایش رو خورد و گفت:

- حداقل مثل تو عذب نیستم.

دستی روی سر هادی کشید.

- چطوری پسر؟ مدرسه چطور بود؟

به جای هادی جواب دادم.

- از وقتی توی ماشین نشست مخم رو تلیت کرده. می‌گه می‌خوام کلاس رو عوض کنم.

مامان با حیرت گفت:

- وا مگه کلاسی که توش هستی چشه که می‌خواهی عوض کنی؟ هادی با اخم گفت:

- مامانی من اون کلاس رو نمی‌خوام. هم کلاسی‌هام خیلی بی ادب. بابا با دقت به حرف‌های هادی گوش داد و گفت:

- خودم فردا میام مدرسه‌تون. ببینم قضیه چیه! دلیلت منطقی باشه کلاست رو عوض میکنم؛ ولی همیشه وسط سال کلاست رو عوض کن، چون روش هر معلمی با هم متفاوت. تو اول باید درست برات مهم باشه بعد رفتار هم‌کلاسی‌هات.

هادی سرش رو تکون داد و با کوله پشتیش دوید توی خونه. مامان با لبخند نگاهی به من انداخت و پرسید.

- اون دختری که دلت رو برده رو کی میاری ما ببینیم؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- اون هنوز بیمار منه. باید مراحل درمانش رو تموم کنه. در ثانی به خاطر گذشته‌ای که داشته سخت میتونم باهاش در مورد این

موضوع صحبت کنم.

بابا چایش رو تموم کرد و لیوان خالیش رو روی سینی استیل گذاشت.

- آره باید بهش زمان بدی؛ اما این که مانع دیدن عروس آینده‌ی ما بشی هم از سرت بیرون کن.

لبخندی زدم و «چشم»ی گفتم. بعد از این که دور هم چای خوردیم و از هر دری حرف زدیم، بحث کشیده شد سمت خانواده‌ی آذر. خداییش بحث قطع بود؟! خلاصه کلی حرص خوردم که چرا بعد از این همه وقت و راضی شدن مامان و بابا چرا باز هم حرف خانواده‌اش توی خونه‌ی ما بود؟! احساس میکردم حرفم رو باور نکردن و نقشه کشیدن برای ازدواج من و آذر. اوف! عمراً اگه قبول کنم. خیلی ازش خوشم میاد دختره‌ی نجسب تفلون. دیگه داشت حوصله‌ام سرمی‌رفت که صدای پیامک گوشیم بلند شد. مثل کسی که کارخونه‌ی تیتاب سازی رو به نامش زده باشن با خوشحالی گوشیم رو از جیب کتم بیرون آوردم و پیامی که اومده بود رو باز کردم. نازگل بود.

«سلام خوبی؟ پروین خانم میخواد امشب تو رو ببینه. برای شام دعوت کرده.»

هوم، چه خوب! ولی باید یه جوری از خونه بیرون میرفتم که مامان

ناراحت نشه. برای نازگل نوشتم.

«سلام، مرسی تو خوبی؟ حتماً میام. چیزی لازم نداری؟»

«نه مرسی همه چی هست.»

به ساعت نگاه کردم، نزدیک هفت بود. بهتر بود زودتر آماده بشم.

توی همین فکرها بودم که مامان با خنده سلقمه‌ای زد و گفت:

- امشب برات غذای موردعلاقهات رو درست کردم. جایی قرار

نداری‌ها.

مثل کسی که کشتی‌هاش غرق شده ولی ضاهرش رو حفظ میکنه

لبخندی زدم و «چشم»ی گفتم. پوفی کشیدم و به شانس نداشتم‌ام

لعنت فرستادم. با بی‌میلی برای نازگل نوشتم.

«شرمنده نازگل، امشب یادم نبود که یه سری کارهای عقب مونده

دارم. فرداشب مزاحم میشم.»

و با دودلی دکمه‌ی ارسال رو زدم. بابا از روی تخت بلند شد و شروع

کرد به دست نماز گرفتن. احساس بدی بهم دست داد. منی که

نمازم یه دقیقه‌هم دور نمیشد الان نمیتونستم نمازم رو بخونم.

احساس میکردم از اون شبی که نازگل رو بوسیدم خدا از من رو

برگردونده و نمازهام باطله.

از جام بلند شدم و به طرف در رودی خونه رفتم.

- برهان، باید امشب تکلیف آذر رو مشخص کنی. نمی‌شه دختر مردم رو علاف خودت نگه داری.

همینطور که در رو باز میکردم گفتم:

- پدر من، من آذر رو نمی‌خوام. به خانواده‌اش بگید این وصلت به هم خورده.

رفتم داخل و در رو بستم. با اعصابی داغون رو به هادی که داشت کارتون نگاه میکرد گفتم:

- زود باش بریم درس‌های عقب افتاده‌ات رو کار کنیم.

وقتی دید عصبیم با ترس و لرز تلویزیون رو خاموش کرد و وارد اتاق شد. پشت سرش وارد اتاق شدم. وسط اتاق نشسته بود و داشت کتاب و دفترهایش رو دورش می‌چید. گوشه‌ای نشستم و به هادی که داشت کتاب رو ورق می‌زد، خیره شدم. تنها چیزی که می‌خواستم اوکی دادن نازگل بود تا بتونم مامان و بابا رو ببرم خونه‌اش برای خاستگاری.

«فلش بک»

- نازگل یه خواسته ازت دارم.

با کنجکاوای بهم خیره شد و پرسید.

- چه خواسته‌ای؟

- ازت می‌خوام تا کامل حالت خوب نشده روی علاقه‌ای که بینمون هست فکر نکنی.

نگران «چرا»یی گفت.

- چون که روند درمانت کند میشه.

- اما این عشقی که به تو دارم باعث شد که کابوس‌هام از بین بره.

چرا می‌خوای عشقی که بهت دارم رو نادیده بگیرم؟

- نه من نمیگم نادیده بگیر. من میگم...

پرید وسط حرفم و با دلخوری گفت:

- نه تو داری توجیه میکنی. این عشقه که پیروز میشه و حال من رو

خوب میکنه. این امید به توعه که من رو از اون حالت بیرون میاره.

بعد تو از من می‌خوای نادیده بگیرم؟ نه برهان، نمیتونم. از من نخواه

عشقی که به تو دارم رو توی قلبم از بین ببرم.

با چشم‌های اشکی از روی صندلی بلند شد و از کافه بیرون رفت.

پشیمونی سرتاسر وجودم رو در برگرفته بود. با رفتنش سرم رو بین

دستم گرفتم و ناامید به فنجون نیمه پر خیره شدم. با صدای کسی

سرم رو بالا گرفتم.

- برهان جان.

آذر بود. پوف! همین رو کم داشتم. الان میره تموم محل رو خبر
میکنه که من رو با یه دختر توی کافه دیده. دستش رو توی موهام
فرو برد و با ناز گفت:

- عشقم چرا اینقدر اعصاب خورده؟!

بی حرف به فنجون خیره شدم. کنارم نشست و ادامه داد.

- اون دختره کی بود از کافه بیرون رفت؟! نکنه همونیه که دل و
دینت رو برده؟

با نگاه برزخیم بهش نگاه کردم و با صدای خش دار پرسیدم.

- چرا میپرسی؟

- آخه چند روزه جواب پیام‌های من رو نمیدی. من منتظرم هر چی
سریع‌تر ازدواج کنیم تا تو رو به همه‌ی دوستانم نشون بدم.

- چی بهت میرسه؟

شالش رو یه کم شل کرد. با این کارش قسمتش از بدنش پیدا شد.

- من دوستت دارم برهان. برای داشتنت هر کاری میکنم.

زمزمه‌وار ادامه داد.

- حتی اگه پای اون دختره درمیون باشه. کاری میکنم که با پای

خودش جوری ازت دور شه که حتی گرد پاهاش هم نتونی ببینی،
عشق من.

صاف ایستاد. با لبخند شیطنت آمیزش از روی صندلی بلند شد و رفت. همین رو کم داشتیم، که بیاد و برامون تایین تکلیف کنه. حسابی اعصابم رو خورد کرده بود. سریع میز رو حساب کردم و از کافه بیرون زدم. با نگاه خشمگینم دنبال آذر گشتم. باید تقاص کارها و تحدیدش رو پس میداد. بالاخره دیدمش، منتظر کنار خیابون ایستاده بود. بلافاصله رفتم سمتش.

- وقتی حرف میزنی وایسا جوابش رو هم گوش کن.
با ترس برگشت سمتم. بازوش رو محکم گرفتم و دنبال خودم به طرف ماشین کشیدمش.

- آیی دستم. برهان کجا من رو میبری دستم درد گرفت.
غریدم.

- ساکت شو. صدات رو نشنوم.
در سمت شاگرد رو باز کردم و وادارش کردم که بشینه. با کلی تقلا کردن نشست. قفل در رو زدم که فرار نکنه؛ اما یه لبخند محو روی لبش جا خوش کرده بود و روی نروم بود. انگار دعاهاش داشت مستجاب میشد؛ ولی خوابهای دیگه‌ای براش دیده بودم.

«زمان حال، ساعت 6:37 شب»

بعد از درس دادن به هادی، شام خوردن و دورهمی‌مون جاهامون رو پهن کردیم که بخوابیم؛ اما هرکاری میکردم خوابمم نمی‌برد. ذهنم از نازگل پر شده بود و نمی‌دونستم باید چیکار کنم تا ذهنم رو آزاد کنم. ناچار از روی تشک بلند شدم و آروم آروم مشغول پوشیدن لباسم شدم. سعی کردم تا جایی که میشه سر و صدایی تولید نکنم. بعد از این که حاضر شدم سوییچ و گوشیم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. هوای سرد که به پوستم خورد حال و هوام عوض شد. سوار ماشین شدم و حرکت کردم. اولین کاری که کردم آهنگ گذاشتم. با صدای خواننده نفس عمیقی کشیدم.

«یه من یه تو یه فاصله

یه عشق یه بغض یه خاطره خفم میکنه

یه شب به جای دست تو

خیابونای شهر منو بغل میکنه

زیر بارونا گمم یعنی بی تو چی میشه

تا بهت فکر میکنم بوی عطر میپیچه

همه جز تو دور من بیا داره دیر میشه

الان الان الان تو بی من کجایی

بیا بذار میون دست تو گم شم

بیا دوباره از خودم بی خود شم
بیا بهم بگو که بعد تو به چی دل خوشم
زیر بارونا گمم یعنی بی تو چی میشه
تا بهت فکر میکنم بوی عطر میپیچه
همه جز تو دور من بیا داره دیر میشه
الو الان الان الان تو بی من کجایی
فاصلمون کم نمیشه حتی با دوریتم
بیخیال هر کی میشم بیخیال تو که نه
بی تو دارم طعم تلخ این روزا رو میچشم هی
زیر بارونا گمم یعنی بی تو چی میشه
تا بهت فکر میکنم بوی عطر میپیچه
همه جز تو دور من بیا داره دیر میشه
الو الان الان الان تو بی من کجایی»
«هوروش بند-زیر بارون گمم»

نمی‌دونستم مقصدم کجاست، همینطور میرفتم، جوری که زمان از
دستم خارج شد و خودم رو جلوی در خونه‌ی پروین و نازگل پیدا
کردم.

به ساعت دیجیتالی ماشین که ساعت هشت رو نشون میداد، نگاهی

انداختم. سریع از ماشین بیرون اومدم و گوشیم رو از جیب کتم بیرون آوردم. وارد لیست مخاطبین شدم و اسم نازگل رو لمس کردم. بعد از دو سه بوق جواب داد.

- الو برهان! چیزی شده که این وقت زنگ زدی؟!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره. الان میتونی بیای بیرون؟! باید بریم مطب.
نگرانی توی صداش دلم رو به درد میآورد؛ اما مجبور بودم حقیقتی که ازش پنهان شده بود رو بگم.

- داری نگرانم میکنی! باشه پس من الان حاضر میشم.
-اوکی، فقط یه کم عجله کن.

تماس رو قطع کردم و منتظر بودم از خونه بیرون بیاد. کم کم نور خورشید روی تموم کوچه پخش میشد و سرمای صبح از بین میرفت. بعد از یه ربع انتظار نازگل با عجله و آشفته از خونه بیرون اومد و زیر لب سلامی زمزمه کرد. با اینکه دلم براش تنگ شده بود؛ اما ترجیح دادم یه جایی که کسی نباشه عزیز دلم رو بغل میکردم. با هم سوار ماشین شدیم و لبخند محوی روی لبم نشست.

- خوبی؟

کیفش رو کنار در گذاشت و گفت:

- بدک نیستم.

- نه دیگه شما فقط باید عالی باشی. چرا؟ چون عشق منی. ببینم لبخندت رو.

حین رانندگی نگاهش کردم، لپ‌هاش گل انداخته بود و حسابی خجالت کشیده بود. قهقهه‌ام بلند شد و لپش رو کشیدم.

- ای جان تو فقط سرخ و سفید شو.

خنده‌ی ریزش به گوشم رسید. بعد از چند لحظه جدی شدم.

- ولی رسیدیم خونه‌ام اول باید با هم یه جلسه دیگه رو انجام بدیم بعد که ریلکس شدی یه قرص از همون قرص‌هایی که دکتر خلیلی برات تجویز کرده رو باید بخوری و گرنه مطمئنم با شنیدن حرفم زبونم لال خدایی نگرده پس میفتی.

مکث کوتاهی کرد و با صدایی لرزون پرسید.

- میشه قبلش بگی؟

- طاقت نداریا. چهل دقیقه صبر کن تا کامل مشاوره رو انجام بدیم.

- درمورد اون دختره‌ست؟!

هوف! حس ششم قوی‌ای داشت. نمیشد چیزی رو ازش مخفی کرد. خدا به داد من برسه. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نگران نباش این بار هم با کمک هم از پیشش برمیایم.

- اما برهان، اون میدونه کجا زندگی میکنم، کجا میرم، کی با تو نوبت مشاوره دارم. من، من نمیتونم از پیشش بر پیام. معلوم نیست اینبار میخواد چیکار کنه. من میترسم از اینکه من رو از چشم تو بندازه و از من منتفر بشی.

بغضش شکست و اشکهاش روی گونه‌هاش میباریدن. نمیخواستم هیچوقت کار به اینجا بکشه. نمیخواستم دلش بشکنه، حتی به قیمت از دست دادنش. اون یه بار توی زندگیش شکست خورده؛ اما با این تحدیدها و اذیت‌های آذری که هر سری تحدید کرد و تحدیدش رو عملی، شک دارم بتونم دل شکسته‌اش رو به قلب شکسته‌ی خودم پیوند بزنم.

-هی گریه نکن. هیش، همه چی درست میشه، بهت قول میدم. سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و گریه کردنش رو ادامه داد.

- فعلا خودتو خالی کن خانمی؛ ولی وقتی همه‌ی این ماجراها تموم شد و خانم خونه‌ام شدی نمیذارم یه قطره اشک از چشم‌هات بیفته. یه برگ دستمال از روی داشبورد برداشت و اشک‌هاش رو پاک کرد. با صدایی که بغض داشت و گرفته بود، پرسید.

- نمیخوام برات دردسر درست کنم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و بعد از خاموش کردنش گفتم:

- این چه حرفیه؟ چه دردسری برای من داری؟ من از خدامه همیشه پیشم باشی، کنارم باشی؛ اما وقتی میبینم مشکلات سد راهمون شده نمیتونم اون طور که بخوام تو رو کنار خودم داشته باشم. اول باید تموم این مشکلات از بین برن و بعد تو رو به خانوادهام نشون میدم. با همدیگه به روستاتون میریم و از خانوادهات خاستگاریت میکنم.

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

- تو خیلی خوبی برهان. هیچ وقت فکر نمیکردم بعد از اون ماجرا یکی پیدا بشه که عاشقم باشه و برام همه کار بکنه. با دستم صورتش رو قاب گرفتم و گفتم:

- برای تو حاضرم حتی جونمم بدم.

بوسه‌ی عمیقی به پیشونیش نشوندم. قبل از اینکه حریص‌تر بشم ازش جدا شدم و از ماشین پیاده شدم. چند دقیقه بعد وارد خانه شدیم، بعد از در آوردن کتم، نسکافه درست کردم و توی ماگ ریختم.

-برهان گوشیت داره زنگ میخوره.

همینطور که جعبه‌ی شکلات رو باز میکردم گفتم:

-لطف میکنی ببینی کیه؟!

مکشش زیادی طولانی شد. با نگرانی جعبه شکلات رو روی میز
آشپزخونه رها کردم و رفتم توی پذیرایی. گوشیم دستش بود و
چشم‌هاش اشکی. کنارش نشستم.

- چی شده؟ کی بود؟

نفسی تازه کرد و به چشم‌ام زل زد.
- آذر بود.

گوشی رو سمتم گرفت. از دستش گرفتم و پرسیدم.

- چی گفت که اینطوری شدی؟

- زنگ که زد جواب ندادم. قطع که شد یه پیام از طرف آذر اومد.
- خب؟!

- نوشته بود «میدونم بردیش خونه‌ات». برهان احساس میکنم مارو
داره تعقیب میکنه.

اخمی کردم و از کنارش بلد شدم. وارد ترانس شدم و از بالا کوچه
رو با دقت نگاه کردم. نه ماشینی توی کوچه بود و نه هیچ ره‌گذری.
با گوشیم لابی رو گرفتم، سریع جواب داد.

- الو، جانم جناب نیکدل؟!

- سلام آقا فرید، وقتی اومدم خونه کسی رو ندیدین پشت سر ما
بیاد؟!

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- راستش آقای دکتر، یه خانمی اومدن و داشتن از ورودتون و صحبت کردنتون با اون خانمی که همراهتون بود عکس می‌گرفتن. با شنیدن این حرف دستم مشت شد و نبض زدن روی شقیقه‌ام رو حس کردم.

- ممنونم آقا فرید. روز خوش.

بعد از شنیدن «روز شما هم خوش» تماس رو قطع کردم و رفتم داخل. سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و بعد از مشاوره موضوع رو با نازگل درمیان بذارم.

بالاخره روز موعود رسید. روزی که میتونستم برای همیشه آذر رو از زندگیم بیرون کنم و با خیال راحت از زندگیم با نازگل لذت ببرم. خوشبختانه با کمک مسعود ویلای یکی از دوستاش رو گرفتیم و برای اجرای نقشه حاضر شدیم. لیوان‌ها رو روی میز گذاشتم و ساعت روی دیوار رو چک کردم. دیگه الان‌هاست باید برسه. به قول معروف قلبم تو دهنم بود و استرس گرفته بودم که مبادا نقشه‌ام خراب بشه و باز هم آذر رو تحمل کنم. توی همین فکرها بودم که صدای اف اف بلند شد. لبخندی زدم و دکمه‌ی بازکردن در رو زدم.

روی صندلی متحرک چوبی‌ای که کنار شومینه بود نشستم و با لبخند به در خیره شدم. در باز شد و آذر با چهره‌ی شاد و شنگول وارد شد.

- وای برهان عزیزدلم. خوبی؟ دلم برات اندازه‌ی نخود شده بود. دلخور ادامه داد:

- چرا زودتر بهم پیام ندادی که پیام؟

مانتو و شالش رو روی دسته‌ی کاناپه انداخت و به طرفم اومد.

- خواستم سوپرایزت کنم.

دستش‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت.

- عشقم، کی نامزدیمون رو رسمی کنیم؟ دیگه نمیتونم دوری تو رو تحمل کنم.

- یه چند روزی رو باید صبر کنی. یه سری کار دارم باید انجامش بدم.

سرش رو توی گردنم گذاشت و زمزمه کرد.

- اما تو هر وقت بخای می‌تونی ...

بین حرفش پریدم.

- نه الان از من نخواه این کار رو کنم.

- چرا برهان؟ من که دوستت دارم. حاضرم برای داشتنت دست به

هر کاری بزنم. همین الان هم میتونی کار رو یکسره کنی، چون صبر من لبریز شده.

دستش رو آروم به بدنم کشید و ادامه داد.

- مطمئن باش.

-آذر بهتره بلند بشی.

با شنیدن این حرف دستش متوقف شد و نگران پرسید.

- چرا؟

میخواستم نقشم رو شروع کنم؛ ولی باید قبلش یه کم بهش مشروب

میدادم تا نقشم عملی بشه. این هم یکی از طرفندهای سعید و

مسعود بود. به میز اشاره کردم و گفتم:

- میخوام ازت پذیرایی کنم.

با دیدن محتویات روی میز چشماش برق زد. سریع از روی پام بلند

شد و همینطور که میرفت سمت میز گفت:

- وای عشقم از کجا میدونستی. تو فوق العاده‌ای.

تعجب کردم از حرفش؛ ولی سعی کردم بروز ندم.

روی مبل نشستیم و نصف لیوانش رو پر کردم. با دیدن این حرکت

اعتراض کرد.

- برهان. خیلی کمه، یه خورده بیشترش کن.

با تعجب گفتم:

- مگه خانواده‌ات میدونن؟

- وا نه من فقط به خاطر تو میخورم، عزیزم.

- پس باید کم بخوری که حالت بد نشه. چون دوزش خیلی بالاست.

لیوان رو سمتش گرفتم. با بی میلی از دستم گرفت و یه قلب خورد.
برای اینکه شک نکنه سریع تخمه برداشتم و شروع کردم به خوردن.
با تعجب گفت:

- وا مگه نمیخوری؟

- قبل از اینکه بیای خوردم.

- آهان.

بعد از اینکه نصف شیشه‌ی رو خورد، دستش رو دور گردنم حلقه کرد.
با لبخندی که روی لب‌هاش جا خوش کرده بود گفت:

- عشقم، چرا منو نمیری توی اتاقت؟

حرف‌هاش رو میکشید.

- اتافم چیزی نداره که بخوای ببینی.

لب برچید.

- نه، نمیخام ببینم. میخام پشت بخوابم، روی تخت...

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه، شروع به خندیدن کرد. چون

حالت عادی نداشت، نمیدونست دارم چیکار میکنم. سریع از کنارش بلند شدم و روی مبل انداختمش. به سعید پیام دادم.

«کار من تموم شد. داره بی‌هوش میشه.»

دو دقیقه بعد پیام داد.

«حله. اومدم.»

لبخندی زدم و نگاهی به آذری که روی مبل لش افتاده بود کردم. چشمش آروم آروم داشت بسته میشد. وقتی از خواب رفتنش مطمئن شدم وسایلم رو برداشتم و از ویلا زدم بیرون.

* * *

با صدای داد بابا دو متر پریدم. با وحشت از اتاق بیرون اومدم. به قیافه‌ی سرخ بابا که با عصبانیت به من خیره بود برخورددم.

- چی شده بابا؟ اتفاقی افتاده؟

بدون حرف بهم نگاه میکرد و نفس نفس میزد. نگاهی به تلفن که توی دستش گرفته بود انداختم. تازه متوجه شدم که نقشه‌ام گرفته. غرید.

- زود بگو چه غلطی کردی؟ بگو چرا آبروی منه پیرمرد رو میبری؟

- پدر من، من که گفتم آذر رو نمیخوام. من...

وسط حرفم با صدای بلند گفت:

- تو بی جا کردی که آذر رو نمیخای. الان پدرش به من زنگ زد،
گفت چه غلطی کردی.

- بابا جان من آذر رو نمیخوام. فقط این کار رو کردم تا راه به راه من
و نازگل رو تحدید نکنه. از بس سنگ آذر رو به سینه زدی که من
رو نمی بینی بابا. منی که پسرتم، از خونتم، از پشتتم رو ندیدی که
روزهام با چی می گذره. آخه اون دختر چه گناهی داره که آذر
اشکش رو در میاره؟ چرا دست از سر من و زندگیم برنمی داره؟ چرا
میخوای من رو مقصر جلوه بدین؟ منی که زخم خورده‌ی این بازی
کشیم. خواهش میکنم بابا به آذر و خانواده‌اش بگید از وصلت سر
نمی گیره.

کم کم صدام داشت اوج می گرفت؛ ولی تا جایی که تونستم سعی
کردم با ملایمت بیشتر و تن صدای کمتری قانعش کنم.
- به من ربطی نداره. فقط بگو چرا دختری که معلوم نیست از کجا
اومده رو به آذری که میشناسیم ترجیح میدی؟
- چون آذر برای من یه هوس بچگی بود که خیلی زود تموم شد؛
ولی علاقه‌ای که نسبت به نازگل دارم غیر قابل توصیفه.
پوزخندی زد و گفت:

- از من نخواه که اون دختر رو به خانواده‌ی آذر ترجیح بدم. همین

حالا از خونه‌ی من برو و دیگه هم برنگرد. نمی‌خوام پسری مثل تو داشته باشم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چشم، من میرم؛ ولی مطمئنم پشیمون میشید.

بدون این که منتظر جوابی از بابا باشم برگشتم توی اتاقم و وسایلم رو توی کیف دستی مسافرتیم ریختم. با همون لباسی که تنم بود از خونه بیرون زدم. در ماشین رو باز کردم و کیف رو روی صندلی عقب انداختم. با صدای نگران مامان به عقب برگشتم.

- چی شده برهان؟ کجا داری میری؟

یه نگاهی به هادی که با تعجب به من خیره شده بود انداختم. رو به مامان گفتم:

- چیزی نیست مامان جان. میرم خونه‌ام.

- وا! چی شده آخه؟

- با بابا بحثم شد. نگران نباش مامان جان چیز مهمی نیست. برید داخل هوا سرده.

با اینکه راضی نشد ولی گفت:

- باشه؛ ولی زود برگرد.

پوزخندی زدم و پشت فرمون نشستم. حین بستن در گفتم:

- اگه بابا راضی بشه، چشم برمیگردم.
مامان کلید توی در انداخت و با اخم گفت:
- برو به سلامت. مواظب خودتم باش. آشغال‌های بیرون رو هم
نخور.

منظورش از آشغال‌های بیرون غذای رستوران و فست فودها بود.
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- چشم. خدافظ.

ماشین رو به حرکت در آوردم. میدونستم زود برنمیگردم. میدونستم
حالا حالاها باید از خانواده‌ام دور باشم و حسرت نداشتنشون رو
بکشم. هنوز یه دقیقه هم نگذشته بود که دلتنگشون شده بودم. تازه
داشتم نازگل رو درک میکردم. آخ که چه قدر دلم براش تنگ شده
بود. به ساعت دیجیتالی توی ماشین نگاهی انداختم. با اینکه هوا
تاریک شده بود؛ اما ساعت شیش هم نشده بود. گوشیم رو برداشتم
و برای نازگل نوشتم.

«سلام. خوبی عزیزدلم؟ میشه امشب بیای با هم بریم بیرون؟»
انگار روی گوشیش خوابیده بود چون سریع جوابم رو داد.
«سلام عاقاهه. مرسی تو خوبی؟ راستش میترسم پیام بیرون.»
«چرا؟ برای چی؟»

«بخاطر آذر.»

اوف از دست آذر.

«نگران آذر نباش. یادت نره لباس گرم بپوشی چون هوا داره سردتر میشه.»

رسیدم خونه. فقط تونستم یه دوش ده دقیقه‌ای بگیرم و از خونه بیرون برم. سر راه چشمم به طلا فروشی افتاد، روبه‌روش پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. وقتی وارد شدم از فروشنده‌ی خانمی که اونجا بود خواستم انگشترهاش رو نشونم بده. با خوشرویی سینی حلقه‌ها رو روی میز شیشه‌ای جلوم گذاشت. حسابی گیج شده بودم و نمیدونستم کدومش رو انتخاب کنم. فروشنده وقتی سردرگمی من رو دید از من اجازه خواست تا به سلیقه‌ی خودش انگشتر رو انتخاب کنه. چاره‌ای نداشتم و از خدا خواسته درخواستش رو قبول کردم. بعد از انتخاب انگشتر به سلیقه‌ی فروشنده یه دستبند ظریف هم برداشتم و بعد از حساب کردنش از طلافروشی بیرون اومدم. پاکت رو توی داشبرد گذاشتم تا سرفرصت مناسب نازگل رو سوپرایز کنم. به سرعت سمت خونه‌ی نازگل حرکت کردم. چند وقتی بود که توی ذهنم داشتم نقشه میکشیدم؛ اما همه‌اش با شکست مواجه میشدم. جلوی در توقف کردم و از ماشین پیاده شدم. دکمه آیفون رو فشردم و صدای دلنشینش به گوشم خورد.

- بله؟

جلوی آیفون ایستادم تا من رو ببینه. انگار هول شد.

- عه سلام بیا داخل.

از لحن حرف زدنش خندم گرفت. در رو که زد وارد حیاط شدم. اولین بارم بود که پام رو داخل حیاط میذاشتم. حیاطش پر از گل و درخت بود. همینطور که داشتم حیاط رو دید میزدم در عمارت باز شد و یه خانم میانسال چادری بیرون اومد. با لبخند روی لبش سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- سلام حاج خانوم.

- سلام پسر. خوش اومدی. دنبال نازگل اومدی؟

- بله.

- بیا بالا نازگل هنوز آماده نشده.

زیر لب «ممنون»ی زمزمه کردم و از پله‌ها بالا رفتم. وارد خونه شدم و با تعارف حاج خانم روی مبل‌های سلطنتی طلایی نشستم.

بعد از ربع ساعت که پروین خانم حسابی پذیرایی کرد صدای نازگل رو از پشت سرم شنیدم.

- سلام ببخشید معطل شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام خوبی؟ اشکال نداره، قرار بود شب مزاحم بشم که الان شد.
از روی مبل بلند شدم و بعد از اجازه گرفتن از پروین خانم از خونه
بیرون اومدیم. در رو براش باز کردم، با لبخندش که چال گونه‌اش رو
به نمایش میذاشت سوار شد. بعد از این که سوار شدم با شیطننت
گفتم:

- خوب، خوشگل خانوووم بالاخره تونستم بعد چند روز شما رو
زیارت کنم. نمیگی دل آقاییت برای شما تنگ میشه؟!
خنده‌ی نخودی‌ای کرد و گفت:

- این دلتنگی برای شما لازم بود.

- عههه چرا؟

- چون که هر چقدر کمتر من رو ببینی و دلتنگم بشی میفهمم که
علاقات به من با هوس یا از روی ترحم نیست.

باورم نمیشد که اینطوری درمورد فکر میکرد. اصلا نمیتونستم
فکرش رو بکنم. نمیدونستم کجای راه رو اشتباه رفتم یا چه کاری
انجام دادم که این فکر توی ذهنشه. چند دقیقه‌ای توی سکوت
گذشت و من سعی میکردم حرفش رو هضم کنم.

- ببخشید که ناراحت کردم.

حرفش بوی شرمندگی میداد.

- اشکالی نداره؛ اما میخوام این موضوع رو برات روشن کنم. هیچ
ترحم یا هوسی از سمت من نیست. هیچ وقت به علاقه‌ام به خودت
شک نکن. من دوستت دارم نازگل. حتی اگه هزار بار هم زندگی
کنم تو رو انتخاب میکنم. پس این حس رو از خودت دور کن.
رو به روی رستوران پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم. قبل از
اینکه متوجه بشه جعبه‌ی حلقه رو برداشتم و شونه به شونه‌ی هم
وارد شدیم. تم رستوران ترکیبی از رنگ‌های خاکستری و آبی
کاربنی بود. یه قسمت از رستوران رو آکواریوم گذاشته قرار داشت
که پر از ماهی‌های رنگی بود. انگار وسط دریا بودی. گارسون به
طرفمون اومد و پرسید.

- سلام خوش اومدید. میز رزرو داشتید؟

- بله قبلاً رزرو کرده بودم به نام نیکدل.

توی تابلتی که توی دستش بود اسمم رو سرچ کرد. بعد از تایید
شدنش ما رو به میزی که رزرو کرده بودم هدایت کرد. قبل از اینکه
پشت میز بشینم با گارسون نقشه‌ام رو میون گذاشتم. لبخندی زد و
تایید کرد. یه گارسون دیگه با منوی غذا به طرفمون اومد و منوها
رو روبه‌رومون گذاشت. پشت میز نشستیم و منو رو باز کردم. نازگل
هم منوی جلوش رو باز کرد. بعد از سفارش غذا منوها رو بردن و
رفتن. به پشتی صندلی تکیه دادم.

- نظرت راجب به اینجا چیه؟

محو ماهی‌های توی آکواریوم شده بود. انعکاس نوری که توی آکواریوم داشت روی صورتش افتاده بود.

- خیلی خوشگله. سلیقه‌ات عالیه؛ اما ترجیح میدم رستوران‌های سنتی برم تا این مدلی.

- چرا؟

- چون همش باید با کلاس غذا بخوری. اینطوری لذت نمگیری از غذا خوردن. اگه توی رستوران سنتی باشی راحت‌تر می‌تونی غذا بخوری.

از لحن صحبتش توی گلو خندیدم.

- نمیدونستم اینقدر از جاهای سنتی خوشت میاد و گرنه میبردمت رستوران دوستم. البته اونجا هم میبرمت نگران نباش.

با لبخند شالش رو جلوتر کشید و باز به ماهی‌ها خیره شد.

- احساس میکنم ماهی‌ها از من برات جذاب‌ترن.

خندید و گفت:

- الان آقاییمون حسودیش شد؟!

- صد در صد.

بعد از چند دقیقه غدامون رو آوردن، با دقت و نظم روی میز چیدن

- و رفتن. همین‌طور که غدامون رو می‌خوردیم گفتم:
- قراره از امروز به بعد خونه‌ی خودم زندگی کنم.
- با نگرانی و تعجب پرسید.
- چرا؟ مگه خونه‌ی پدرت نمیری؟
- یه قلپ از آب خوردم.
- نه. با بابام بحثمون شد سر آذر. نمیدونم کی میخوان دست از سر من بردارن.
- یعنی به زور میخوان تو و آذر با هم ازدواج کنین؟
- یه قاشق از محتویات بشقابم رو خوردم و سرم رو تگون دادم. نازگل ادامه داد.
- وا زوری که نیست. برای همین نمیری اونجا؟
- آره. تا وقتی از خر شیطان بیان پایین.
- ولی بهتره قانعشون کنی که زندگی با آذر چیزی جز مردن نیست.
- پوزخندی زدم و گفتم:
- به همین راحتی‌ها نیست. اگه بود پارسال قانع میشد. غذات رو بخور به این چیزها فکر نکن، خودم حلش میکنم.
- سرش رو تگون داد و باقیمونده‌ی غذاش رو خورد؛ اما من نمیتونستم. استرسی که داشتم نمیداشت چیزی از گلوم پایین بره.

میترسیدم که نازگل قبولم نکنه. غدامون که تموم شد برامون دسر آوردن. قاشق اول رو خوردم و منتظر شدم که نقشه‌ام عملی بشه. نازگل کمی از دسرش رو خورد و به اکواریوم خیره شد. چند دقیقه بعد توی اکواریوم یه غواص با یه بنر توی دستش نزدیک شد و بنر رو جلوی نازگل گرفت. روی بنر نوشته بود.

«با من ازدواج می‌کنی؟»

چشمای نازگل از تعجب و شوکه گرد شده بود و دهانش باز موند. چند مرتبه پلک زد و به من خیره شد. جعبه‌ی انگشتر رو از روی کتم برداشتم و از روی صندلی بلند شدم. در جعبه رو باز کردم و جلوی نازگل زانو زدم.

- نازگل با من ازدواج میکنی؟

از روی صندلیش بلند شد و گفت:

- بله ازدواج می‌کنم.

با نیش باز حلقه رو از جاش بیرون آوردم و دستش کردم. صدای دست و سوت اطرافمون باعث شده بود هیجان زده بشم و روی دستش رو ببوسم. با این کارم چند نفر گفتن.

- زن زلیل.

- نمیگین مجرد اینجا نشسته؟!

- له مون کردی دادا.

نازگل با خنده و لپ‌های گل انداخته پشت میز نشست و آرام گفت:
- اصلاً انتظار نداشتم اینجا اون هم الان از من درخواست ازدواج
کنی.

- قبلاً گفته بودم که قابل پیشبینی‌ام.

لبخندی زد و ادامه‌ی دسرش رو خورد. بعد از اینکه به اصرار نازگل
ماهی‌ها رو تماشا کردیم هزینه‌ی غذا رو حساب کردم. بالاخره نازگل
از ماهی‌ها دل کند و از رستوران بیرون اومدیم. وقتی توی ماشین
نشستیم گفتم:

- میخوام یه درخواستی ازت بکنم.

با کنجکاوی پرسید.

- چه درخواستی؟!

دستش رو گرفتم و روی دنده گذاشتم.

- ازت می‌خوام اگه اجازه بدی برای خاستگاری بیام؛ ولی تا روزی
که بابا من رو قبول کنه باید بدون خانواده‌ام بیام.

- متوجه‌ام؛ اما این بی حرمتی هست. اون‌ها تو رو بزرگ کردن و به
این دنیا آوردن. صلاح نیست بدون اون‌ها این مراسمات رو انجام
بدی.

کلافه گفتم:

- اما نمی‌تونم صبر کنم. نمی‌تونم نداشتنت رو تحمل کنم.

- پس فعلا بیا. بعد که پدرت قبولت کرد رسمیش کن.

سرم رو تکون دادم و حرفی نزد. می‌دونستم مرغ بابا یه پا داره وقتی بگه نه یعنی نه. مجبور بودم از مامان بخوام تا راضیش کنه. بعد از رسوندن نازگل وقتی نزدیک خونه شدم، گوشیم رو برداشتم و به هادی پیام دادم که به مامان نشون بده.

«این پیام رو که میفرستم برای مامان نشون بده.»

«باشه.»

«بابا رو راضی کن تا بریم خواستگاری دختری که می‌خوام.»

بعد از ارسال کردنش گوشی رو روی صندلی کنارم انداختم و وارد پارکینگ خونه شدم. همین‌طور که از ماشین پیاده میشدم و دزدگیر رو می‌زدم ویس مامان رو گوش می‌کردم.

«برهان، پسر، الان بابات عصبیه. آروم که شد خودم باهاش صحبت میکنم. همیشه ندیده و نشناخته بریم خاستگاری دختری که معلوم نیست خانواده‌اش کی‌ان.»

هوف! من این همه از نازگل براش گفتم باز میره سر نقطه‌ی اول.

وارد آسانسور شدم، دکمه‌ی ویس رو گرفتم و گفتم:

- آخه مادر من، من که صد بار از نازگل برای شما تعریف کردم.
اصلاً خودم فردا میام دنبالت با هم میریم نازگل رو میبینیم.
ویس رو برای هادی فرستادم تا نشون مامان بده.

* * *

صبح روز بعد با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. با سر و وضع
آشفته از تخت دل کندم و کشون کشون خودم رو به در رسوندم و
در رو باز کردم که با چهره‌ی شوکه شده‌ی نازگل مواجه شدم. با
صدای گرفته گفتم:

- هوم. کاش از خدا چیز دیگه ای می‌خواستم. این وقت صبح چی
شده که اومدی؟

- امم پیام داخل بهت میگم.

- اول بیا بغل عمو، عمو رو بوس کن.

خندید و گفت:

- پرو برو عقب.

توی گلو خندیدم و عقب رفتم. همین‌طور که میومد داخل گفت:

- حداقل یه چیزی بپوش.

- چرا؟ میترسی عاقابت سرما بخوره؟

لپش از خجالت سرخ شد.

- ژان ژان خجالتت رو بخورم من.

کنارش روی مبل نشستم و دستم رو روی پشتی مبل پشت سرش گذاشتم. با انگشتم روی بازوش می کشیدم. نفس هاش تند شده بود. بی خیال به کارم ادامه دادم که از کنارم بلند شد و همین طور که وارد اتاقم میشد گفت:

- تو که روی هر چی پروعه رو کم کردی.

خندیدم که حرصی گفت:

- بایدم بخندی. من جای تو بودم جلوی دختری که چشم و گوشش بسته ست لخت نمی گشتم.

از اتاقم بیرون اومدم. یه تی شرت توی دستش بود و اخم هاش توی هم قفل شده بود. تی شرت رو انداخت روم، دور از من نشست و نگاهش رو به تلویزیون خاموش دوخت. تی شرت رو پوشیدم و دوباره خودم رو چسبوندم بهش. کلافه گفت:

- عه نکن برو اون ور.

با پشت دستم صورتش رو نوازش کردم و کنار گوشش زمزمه کردم.

- هومممم. هنوز کاری نکردم؛ اما به زودی می کنم. ازت می خوام

قبل از ازدواجمون ترست بریزه.

ازش جدا شدم و تلویزیون رو روشن کردم.

- یه سری قرص هست میدم بخوری فقط یادت باشه زیاد نخوری.

کانال‌ها رو یکی یکی رد می‌کردم. به کانالی رسیدم که داشت موسیقی پخش میکرد. یه کم به متن آهنگ توجه کردم و وقتی دیدم قشنگ میخونه کنترل رو روی میز شیشه‌ای جلوم گذاشتم. آهنگ قشنگی بود و باعث شده بود که توی آرامش صداش غرق بشیم. نازگل سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و کمی به من نزدیک شد. دستم رو دور کمرش حلقه و بیشتر به خودم نزدیکش کردم.

«چشات آرامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای ارومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشق و نشون دادی

توی رویایه تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی میخوام، باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو، باشی امید فرداهام

چشات ارامشی داره که پا بنده نگات میشم
ببین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات میشم
بمون و زندگیمو با نگاهت اسمونی کن
بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن
تو با چشمای ارومت بهم خوشبختی بخشیدی
خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی
تو با لبخند شیرینت بهم عشق و نشون دادی
توی رویایه تو بودم که واسه من دست تکون دادی
از بس تو خوبی میخوام، باشی تو کل رویاهام
تا جون بگیرم با تو، باشی امید فرداهام.»
بعد از تموم شدن آهنگ گفت:
- ازت میخوام من رو ببری روستامون.
سزم رو تکون دادم و پرسیدم.
- اذیت نمیشی اونجا؟! میترسم بخواد آبروریزی کنه.
- نمیدونم. امیدوارم اون رو نبینم.
- نگران نباش اگه اومد خودم حسابش رو میرسم. حالا بیا نزدیک تر
یه بوس بده ببینم.
خندید و سرش رو آورد نزدیک. لبش رو روی لبم گذاشت و بیشتر

بههم چسبید. میترسیدم از اینکه بابا قبول نکنه بیاد و من مجبور میشدم نازگل رو عقد کنم. اون روز با بودن نازگل خیلی خوش گذشت. دیگه داشتم به این باور میرسیدم که ازدواج با نازگل کسی که عاشقانه دوستش داشتم بهترین کار بود.

* * *

با عصبانیت دستهام رو روی میز گذاشتم و هر چی پرونده روی میز بود رو پرت کردم. با صدای افتادن پرونده‌ها خانم صولتی وارد اتاق شد و نگاه ترسیده‌اش رو به من دوخت. با تته پته پرسید.
- آق.. آقای دکتر.. حا.. حالتون خوبه؟!
عربده زنان گفتم:

- نه خوب نیستم. گمشو از اتاق برو بیرون. سرت توی کار خودت باشه.

بنده خدا از ترس دودید بیرون و نزدیک بود با صورت به دیوار بخوره که زود خودش رو جمع و جور کرد. اگه مامان اون حرف رو پشت تلفن نمیزد که بابا من رو ترد کرده الان بدون اعصاب خوردی داشتم مراجعینی که میومدن برای مشاوره رو درمان میکردم. الان همشون فکر میکنن خودم هم باید به تیمارستان برم. عصبانیتم به

بغض تبدیل شد و پاهام سست. توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم. روی صندلی نشستم و پیشونیم رو ماساژ دادم. من رو باش فکر میکردم حداقل بابام من رو به عنوان پسر بزرگترش دوست داره و چشمپوشی می‌کنه از کارم. مثل این‌که باید تنهایی از پس خودم و زندگیم برمی‌اومدم. اولین کارم هم رسیدن به نازگل بود. نازگل دیگه نیازی به مشاوره نداشت و خدا روشکر حال روحیش خیلی خوب بود. با فکر به نازگل از اون حال و هوا بیرون اومدم. یه لیوان آب برای خودم ریختم و همه‌اش رو خوردم. وقتی حالم بهتر شد گوشه‌ی رو برداشتم و به خانم صولتی گفتم تا بیاد پرونده‌هایی که روی زمین پراکنده شدن رو جمع کنه. بعد از دو دقیقه با ترس و لرز وارد شد و شروع کرد به جمع کردن. از ترس سرش رو بلند نمی‌کرد. حق داشت، اولین بار بود من رو این همه عصبی میدید. بعد از اینکه برگه‌های بیمارها رو یکی یکی چک کرد توی پرونده‌ی مخصوصشون قرار داد با یه عذرخواهی از اتاق بیرون رفت. بعد از ربع ساعت در باز شد و سعید و مسعود با سر و صدا وارد شدن. - به به جناب آقای عصبانی. شنیدیم حسابی گرد و خاک راه انداختی.

- از شما بعید بود جناب دکتر.

با صدای گرفته پرسیدم.

- کی به شما خبر داد؟

مسعود خودش رو روی مبل انداخت و گفت:

- جون تو دلمون برات تنگ شده بود. وقتی هم اومدیم خانم صولتی از ترس داشت شلوار لازم میشد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس اون گفته.

- اون نگه کی بگه؟ بعدش هم مگه ما غریبه‌ایم؟ خره ما با هم رفیق چندین و چند ساله‌ایم.

سعید وسط حرفش پرید.

- همون رفیق گرمابه گلستان.

مسعود سرش رو تکون داد و ادامه داد.

- آره همون. پس بشین تعریف کن جریان چیه؟ سر چی این طوری داغ کردی.

روهای گره خورده گفتم:

- مامانم الان زنگ زد.

جفتشون با کنجکاوی چشم‌هاشون رو ریز کردن و بدون هیچ حرفی بهم خیره شدن. وقتی اشتیاق فهمیدنشون رو دیدم ادامه دادم.

- غیر مستقیم بهم فهموند توی زندگیشون جایی ندارم.

هر دو با هم گفتن.

- چی؟!

دستم رو توی موهای پریشونم فرو بردم و با پوزخند گفتم:
- آره، طرد شدم از خانواده‌ای که من براشون مهم‌تر از دختر
صمیمی‌ترین دوستش بودم.

سعید با حیرت گفت:

- یعنی اون‌ها آذری که راه به راه تحدیدتون میکرد رو ترجیح دادن؟
سرم رو به معنای تایید تکون دادم. سعید سرش رو توی دستش
گرفت و وای وای کنان از روی مبل بلند شد. به مسعود که همچنان
از عصبانیت و حیرت پر بود، نگاهی انداختم. نگاهم رو ازش گرفتم و
به میز جلوم خیره شدم. اصلاً نمی‌خواستم دوستان من رو توی این
شرایط ببینن. منی که عاشق خانواده‌ام بودم الان باید حسرت
داشتنشون رو به گور می‌بردم. توی سرم هزارتا سوال بی جواب بود و
نمیدونستم باید چیکار کنم. میدونستم به هیچ عنوان نمیتونستم یه
امروز رو به کسی مشاوره بدم پس از روی صندلی پشت میزم بلند
شدم و وسایلم رو برداشتم. رو به سعید که همچنان وای وای میکرد
و طول و عرض اتاق رو راه میرفت گفتم:

- اگه میخوای وای وای کنی برو خونه خودت.

سرش رو بلند کرد و یه نگاه به وسایل توی دستم انداخت.

- کجا میری؟

- میرم خونه. نمیتونم با این حاله به کسی مشاوره بدم. خودم بیشتر به مشاوره نیاز دارم تا مشاوره دادن.
سرش رو تکون داد.

- خیلی خب. مواظب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و هر سه از اتاق بیرون زدیم. رو به خانم صولتی گفتم:

- قرارهای امروز رو کنسل کنید. روز خوش.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم سریع از مطب خارج شدم و خودم رو به ماشینم رساندم.

* * *

با کنترل شبکه‌های تلویزیون رو عوض میکردم. پوف! یه فیلم قشنگی هم نشون نمیده. حوصله‌ام به شدت سر رفته بود و چند روزی بود که مطب هم نمیرفتم. به شدت کسل شده بودم و سر و وضعم آشفته و پریشون بود. کنترل رو کنارم انداختم و ماگ قهوه‌ام رو برداشتم. قهوه‌ام رو کمی مزه مزه کردم و گوشیم رو از روی میز

برداشتم. قفل صفحه رو زدم و وارد مخاطبین تلفنم شدم. روی اسم نازگل مکث کردم و شماره‌اش رو گرفتم. روی بلندگو گذاشتم و همینطور که به صدای بوق گوش میدادم ادامه‌ی قهوه ام رو خوردم. بعد از سه چهار بوق صداش کل خونه پخش شد و باعث شد لبخند روی لبم جا خوش کنه.

- جانم؟! -

- اوف جوننتو بخورم خانووومم.

خنده‌ی ریزش از پشت گوشی بلند شد.

- زنگ زدی هممین رو بگی؟! -

- نه عزیزم زنگ زدم بگم برای آخر هفته خودت رو آماده کنی نوبت آزمایش داریم.

مکث طولانی‌ای کرد و پرسید.

- خیلی زود نیست؟ برهان احساس میکنم داری خیلی عجله

میکنی. حداقل بذار پدرت راضی بشه تو برگردی پیششون.

پوفی کشیدم و گفتم:

- نه عزیزم تازه داره این جدایی طولانی میشه. من طاقت دوری تو

رو ندارم. تا همین الان هم خیلی دارم خودم رو کنترل میکنم. بابای

من الان به خونم تشنه‌ست حتی نمیداره دنبال هادی برم و

برسونمش خونه. لطفاً درک کن حال من رو عشق من.
نفس عمیقی کشید.

- باشه پس به نظرت من میتونم برگردم روستامون و تو اونجا من رو
از پدرم خاستگاری کنی؟

- چرا که نه. خودم همین فردا صبح میرسونمت روستاتون.

- مرسی برهان تو خیلی خوبی. نمیدونم چطوری این خوبی تورو
جبران کنم! هم حالم رو خوب کردی هم این حس ناب رو بهم
دادی.

- دیوونهههه همین که خانوم خونهام میشی خودش خلیه. خب
الان برو وسایلی که اونجا لازمت میشه رو آماده کن فردا صبح
ساعت 6 راه میفتیم خانمی.

- باشه پس من الان چمدونم رو میبندم.

- فداتم که. مواظب خودت باش. فعلاً.

- چشم. فعلاً.

بعد از اینکه تماس قطع شد ماگم رو روی میز گذاشتم و به طرف
حموم رفتم تا یه کم سر و صورتم رو سر و سامون بدم. چون
مطمئنم نازگل با دیدن این ریش و موهایی که هر کدوم به سمتی
سیخ و چرب شده از ازدواج با من منصرف میشه. لباس هامو یکی

یکی کندم و جلوی روشویی قیچی به دست افتادم به جون موهای سر و صورتم. وقتی کارم تموم شد نگاهی به خودم توی آینه انداختم. وقتی مطمئن شدم مشکلی نداره زیر دوش رفتم و آب رو تنظیم کردم.

«صبح روز بعد ساعت 5:48 دقیقه»

هوا اینقدر سرد بود که مجبور شدم با خودم لباس گرم بپارم. ماشین رو جلوی در پارک کردم و بعد از برداشتن سوییچتم از ماشین پیاده شدم. دکمه‌ی آیفون رو زدم و به ماشین تکیه دادم تا نازگل بیاد پایین. بعد از چند ثانیه در باز شد و نازگل با یه سبد بزرگ و یه چمدون کوچیک از خونه بیرون اومد. بعد از سلام و احوالپرسی سبد رو ازش گرفتم و پشت صندلیم گذاشتم. نازگل خمیازه‌ای کشید و گفت:

- اشکال نداره من بخوابم؟

- چرا؟ مگه دیشب نخوابیدی؟!

- نه تا صبح بیدار بودم.

سوار شدیم و گفتم:

- بخاطر اون تا صبح بیدار بودی؟

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- هوم. میترسم آبروریزی راه بندازه.

ماشین رو به حرکت درآوردم و دستش رو گرفتم.

- نگران نباش. ما نمیخایم زیاد اونجا بمونیم. فوق فوقش دو روز.

چون باید به مطب هم برسم.

سرش رو تکون داد و نگاه نگرانش رو به روبه‌روش داد. همینطور که

دستش توی دستم بود ضبط رو روشن کردم و آهنگ ملایمی رو

انتخاب کردم.

«عاشقتم دست خودم نیست

این حالو دوس دارم

عاشقم اونقد که محاله

دست از تو بردارم

آخه تو رو نمی فهمه کسی، هنوز به اندازه ی من

بهونه ی تازه من، بمون و حرفاتو بزن

سکوت و بشکن

ثانیه ثانیه صدات، حس آروم نفسات

مثل اولین باره نمی ذاره که دیوونه نباشم

می رسم از تو به خودم، شکل لبخند تو شدم

بی قرار این عشق و پریشونی و دیوونگیاشم
ثانیه ثانیه صدات، حس آروم نفسات
مثل اولین باره نمی ذاره که دیوونه نباشم
می رسم از تو به خودم، شکل لبخند تو شدم
بی قرار این عشق و پریشونی و دیوونگیاشم»

سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و چشم‌هاش رو بست. نفس‌های
گرمش به گردنم میخورد و باعث میشد هر لحظه داغ‌تر بشم.

«تو رو دارم تو روزایی که دنیا، دلگیره
میای و حس دلتنگی و دوری می میره
میای و ریتم موسیقی قلبت دنیا رو می گیره
ثانیه ثانیه صدات، حس آروم نفسات
مثل اولین باره نمی ذاره که دیوونه نباشم
می رسم از تو به خودم، شکل لبخند تو شدم
بی قرار این عشق و پریشونی و دیوونگیاشم
ثانیه ثانیه صدات، حس آروم نفسات
مثل اولین باره نمی ذاره که دیوونه نباشم

می رسم از تو به خودم، شکل لبخند تو شدم
بی قرار این عشق و پریشونی و دیوونگیاشم»

دستش رو محکم تر توی دستم فشردم و سعی کردم روی رانندگیم
بیشتر تمرکز داشته باشم؛ اما با نفس های نازگل هر چقدر سعی
میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم. پاهام سست شد و ضربان قلبم روی
هزار رفت. کمی شیشه رو پایین دادم تا وسط جاده کاری دست
خودم و نازگل ندم.

بعد از حدود سه ساعت به نورآباد رسیدیم. لباس های بامزه ی لری
که مردم نورآباد پوشیده بودن لبخند آرامش بخشی روی لبم نشوند.
به نازگل نگاهی انداختم. با ترس به بیرون ماشین اطراف رو نگاه
میکرد. دست یخ زده از ترسش رو توی دست های گرمم فشردم که
با حس گرما بهم خیره شد. ترس نگاهش از بین رفت و به جاش
حس امنیت توی نگاهش لونه کرد.

- خب، الان کجا بریم؟

- یه خورده جلوتر، سمت چپ.

سری تکون دادم و به جلوم خیره شدم. جاده خاکی بود و کمی
رانندگی رو برام سخت کرده بود. بعد از این که نزدیک خونه ی
پدری نازگل شدم. نازگل گفت:

- وای وای! اون داره میره سمت خونه‌ی پدرم. اون اینجاست. وای!
به نازگل نگاه کردم. به مردی که با موتور داشت به کوچه‌ی خونه‌ی
پدری نازگل میرفت نگاه می‌کرد. سر کوچه نگه داشتم و از ماشین
پیاده شدم. از پشت دیوار به داخل کوچه سرکی کشیدم. در رو زد،
بعد از چند ثانیه در باز شد و یه مرد میانسال عصا به دست از در
بیرون اومد. گوشم رو تیز کردم که بشنوم چی میگن.

- اینجا چی میخای؟ مگه قرار نبود دیگه اینجاها پیدات بشه؟

- اومدم ببینم نازگل برگشته یا نه!

- ساکت شو. چه طور جرئت میکنی اسم دختر من رو به زبونت
بیاری؟

- دختری که بخاطر یه مرد دیگه از من جداشه به نظر نمیاد که
بخاد کسی ازش طرفداری کنه و یغه جر بده.

- اون هنوز دختر منه. الان هم از اینجا برو از قیافهات خوشم نمیاد.
صدای پوزخند پسر به گوشم رسید.

- باشه ولی حیف که دختری من رو از دست داد.

- لا اله الا الله.

صدای بسته شدن در و استارت زدن موتور رو که شنیدم سریع سرم
رو توی گوشیم فرو بردم. وقتی از رفتنش مطمئن شدم به سمت

ماشین رفتم و به نازگل اشاره کردم که پیاده بشه. نازگل با تردید از ماشین پیاده شد و به آرومی سمت خونه‌ی پدریش رفت. قفل ماشین رو زدم و پشت سرش به راه افتادم. جلوی در ایستاد و دسته‌ی کیفش رو با استرس توی دستش مچاله کرد. پوفی کشیدم و زنگ در رو زدم. صدای خش خش دمپایی روی سنگ فرش‌های حیاط به گوشم رسید. در باز شد و همون مرد میانسال در رو با عصبانیت باز کرد.

- مگه نگفتم باز اینجا... .

با دیدن نازگل که سرش رو پایین انداخته بود و مطمئن بودم چشم‌هایش از بغضی که داره سرخ شده، حیرت زده شد. دستش روی چونه‌ی نازگل نشست و با بغض اسمش رو صدا زد.

- دختر نازم، گل ناز من، بالاخره برگشتی؟! برگشتی تا خانواده‌ی نابود شدت رو ببینی!؟

شونه‌های نازگل از حق حق به لرزه در اومدن. باباش ادامه داد.

- بعد از اون آبروریزی‌ای که به راه افتاد باز هم دختر منی. بیا که مادرت کلی دلتنگته.

نازگل با بغض و چشمای خیس گفت:

- براتون توضیح میدم.

باباش سرش رو تکون داد و گفت:

- فعلا بيا داخل استراحت كن. ميترسم باز هم مراد سر كلهاش پيدا بشه.

* * *

صدای قهقهه‌های مردمی که به قهوه‌خونه اومده بودن همراه دود قلیون‌هاشون فضا رو پر کرده بود. بعد از خوردن املت از کافه‌چی سفارش چای کردم. احساس دلشوره‌ی عجیبی داشتم. احساس میکردم هر آن مراد باز میره سر خونه‌ی نازگل اینا؛ ولی به هر طریقی بود این حس رو از خودم جدا میکردم. گوشیم رو برداشتم و سرم رو فرو بردم توش. اینستا رو باز کردم و هممینطور که توی اینستا میچرخیدم حس کردم کسی کنارم نشست. قهوه‌خونه طوری بود که دور تا دورش نیمکت چوبی گذاشتی و به دیوار تکیه دادی. هر کسی هم که میومد باید کنار بقیه مینشست. یه قلم از چای رو خوردم و روی نعلبکی روی میز چوبی جلوم گذاشتم.

- ندیده بودمت تا حالا! از شهر اومدی؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و جوابش رو دادم.

- آره اومدم یه سری این اطراف بزنم. توی اینستاگرام خیلی از اینجا صحبت میکردن.

با تعجب پرسید.

- چی؟ تو کجا از نورآباد حرف میزدن؟

- اینستاگرام. یه شبکه‌ی اجتماعی جهانیه که خیلی پرتفداره.

- خب اونجا چیکار میکنن؟

- عکس و فیلم میذارن. میشه داخلش با افراد دیگه که جای دیگه هستن صحبت کرد.

- چه جالب. میشه توی مبایل من هم بریزی؟

گوشیش رو که لمسی بود، سمتم گرفت. سرم رو تگون دادم که با خوشحالی به دستم داد. بعد از نصب برنامه کلی از خودش برام تعریف کرد. اسمش مهدی بود، بیست و دو سالش بود که کنار پدرش کشاورزی هم میکرد. فامیلیش با فامیل نازگل یکی بود. میترسیدم ازش بپرسم. بعد از چند دقیقه خواستم بلند شم که مهدی التماس کرد تا من رو به خونه‌شون ببره.

به ناچار قبول کردم باهاش برم. نزدیک در کوچیکی که شدیم یه مرد که داشت جلوی در راه میرفت رو دیدیم. مهدی بلند گفت:

- باز که تو اینجایی! چرا دست از سر خانواده ما برنمیداری؟

با دیدن اون مرد ابرو هام توی هم گره خورد. مراد بود. با پوزخند جواب داد.

- مثل اینکه خواهر جنابعالی برگشته و ...

مهدی وسط حرفش پرید و نداشت ادامه حرفش رو بزنه.

- خب که چی؟! تو رو سننه!

- شوهرشم باید بدونم.

مهدی بدون توجه به مراد کلیدش رو از جیبش بیرون آورد و در رو باهاش باز کرد. تعارف زد که برم داخل. همون لحظه مراد گفت:

- هوی مهدی زن من توی این خونه‌ست‌ها. مرد غریبه رو کجا میبری توی خونه؟

با این حرفش نتونستم خشمم رو کنترل کنم. دست مشت شده‌ام رو به صورتش کوبیدم. با ضربه دستم مراد روی زمین افتاد. غریدم.

- این رو زدم تا هر حرفی رو به دهن کثیفت نیاری.

تعجب و شوک توی نگاهش مشهود بود. همراه با پوزخند گوشه‌ی لبش که خونی شده بود رو پاک کرد و گفت:

- تو کی باشی آخه؟

- دهنه رو ببند تا برات نبستمش.

مهدی که دید اوضاع داره وخیم میشه با ترس داخل خونه رفت.

مراد دستش رو توی جیبش برد و یه چاقوی کوچیک بیرون آورد.

- هی میخوام با زبون خوش صحبت کنم خودت نمیخوای. چطوره

با این کوچولو کارت رو بسازم؟ نظرت؟

تا خواستم جوابش رو بدم، صدای مهدی از پشت سرم شنیدم.

- مادر زاده نشده که کسی بخواد به مهمون من بی حرمتی کنه.

پشتش صدای پدر نازگل بلند شد.

- مراد! مگه بهت نگفتم دیگه دور و ور خونه‌ی من نباش؟ بهتره از اینجا بری تا به پلیس خبر ندادم.

مراد شونه‌ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

- تا وقتی این غریبه اینجاست من از اینجا جم نمیخورم.

- ساکت شو. چطور جرات میکنی به مهمون من بی حرمتی کنی؟

تو اینجا هیچ کارهای پس راهت رو بکش و برو. در ضمن باتره بری دنبال زن و بچه‌ات که صد در صد الان خونه تنهان.

مراد اخمی کرد و گفت:

- هی پیرمرد تو کاری به این کارها نداشته باش. بعدش هم زن من توی این خونه‌ست، خودم دیدم برگشته خونه.

- نازگل همسر تو نیست این رو بفهم. نازگل دیگه شوهر داره پس از جلوی چشمم گمشو.

با عصبانیت به من خیره شد و غرید.

- آخرش حساب تو رو میرسم. حالا ببین کی گفتم.

«یک ماه بعد»

کت مشکی رنگم رو پوشیدم و سرآستین‌هام رو نصب کردم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم. امشب بهترین شب زندگیم محسوب می‌شد. صورتم از هیجان سرخ شده بود و دونه‌های ریز عرق روی پیشونیم خودنمایی می‌کرد. این قدر عرق خودم و افکارم شده بودم که متوجه نشدم که کی سعید و مسعود کنارم ایستادن.

- خب جناب برهان، چه حسی داری؟

مسعود به جای من جواب سعید رو داد.

- می‌خوای چه حسی داشته باشه؟ نمی‌بینی دونه دونه داره ازش عرق شره می‌کنه.

سعید یه دستمال از توی جیبش بیرون آورد و روی پیشونیم کشید.

- داداش این قدر تابلو نشو ناسلامتی امشب شب پادشاهیه. برو خداروشکر کن که زودتر کارهات راست و ریست شد و تونستی توی این مدت با خانوادت اوکی بشی و گرنه الان این حال رو نداشتی. این رو به من بگو بدونم. توی خانوادش و دوست و آشناهای خانومت دختر مجرد هم هست دست دوستت رو هم بند کنی؟
با گفتن «خانومت» قند تو دلم آب شد و لبخندم عمیق‌تر.

- نمی‌دونم فکر می‌کنم یه خواهر از خودش کوچیک‌تر داشته باشه.
انگار بهش جایزه اسکار دادن چون چشم‌هاش نور افکن شد.
- حله پس تموم شد. امشب توی مجلس مادر و خواهرم رو
می‌فرستم جلو.

مسعود سوییچ ماشین رو برداشت و گفت:

- خیلی خب کافیه داره دیر میشه. برهان باید بری آرایشگاه دنبال
خانومت. باید زودتر حرکت کنی، آتلیه هم باید بری.
- خیلی خب من حاضرم. بریم.

هر سه سوار ماشین مسعود شدیم و به سمت گل‌فروشی حرکت
کردیم. توی راه بچه‌ها کلی مسخره بازی درآوردن و خندیدن. بعد
از کلی توی ترافیک موندیم و کلی غرغره‌های سعید رو شنیدیم
جلوی گل‌فروشی من رو پیاده کردن و رفتن آرایشگاه دنبال
خانواده‌هاشون. وارد گل‌فروشی شدم و اسمم رو به منشی دادم. بعد
از سرچ کردن اسمم گفت:

- بله هم ماشینتون آماده‌است هم سفارش دسته گل عروستون. یه
چند دقیقه صبر کنین تا من هماهنگی لازم رو انجام بدم.
- باشه ممنون.

بعد از کلی منتظر موندن در باز شد و سعید وارد شد.

- چی شد؟ چرا نشستی؟

- منتظرم سفارشام رو تحویل بدن.

همون موقع منشی اسمم رو صدا زد.

- جناب نیکدل همکارهامون ماشینتون رو گلزده جلوی درب
فروشگاه پارک کردن. این سویچ ماشینتون و این هم گیفت‌های
سفارشی و دسته گل عروستون.

گیفت‌ها توی یه سبد که دور تا دورش گل سفید داشت چیده بودن.
سبد رو سعید از منشی گرفت و دسته گل رز سفید با ربان ستش رو
توی دستم گرفتم. بعد از حساب کردن سفارشاتم سویچ رو گرفتم
و همراه سعید از فروشگاه بیرون زدیم.

با دیدن تیم فیلمبرداری نگاهی به سعید که نیشش تا پس سرش
می‌رسید نگاهی انداختم.

به نظرت یه نفر کافی نبود؟-

- بی‌خی طی کن برار بذار یه امشب رو خوش بگذرونیم در عوضش
کلی خاطره برات ثبت میشه. برو دادا برو حالش رو ببر پولش رو
خودم میدم واسه هدیه ازدواجت.

لبخندی زدم و سری از تاسف تکون دادم. این پسر آدم بشو نبود. تا
به حال زیادی به من لطف کرده بود و نمی‌دونم چطور باید این
لطفش رو جبران کنم. اینقدر پول و هدیه بی‌مناسبت و با‌مناسبت

بههم داده بود که جای هیچ جبرانی باقی نداشته بود. بعد از سلام و احوال پرسی با تیم قرار شد باز برگردم توی فروشگاه و با دسته گل مثل این مانکنا از فروشگاه بیرون بیام. وارد فروشگاه شدم و یه دستم رو توی جیب شلوارم گذاشتم و با غرور و ژست مردونه‌ام از فروشگاه خارج شدم. تیم فیلمبرداری هم هی چیک و چیک ازم عکس و فیلم می‌گرفتن. اون پشت سعید مرده بود از خنده و نزدیک بود فیلم خراب بشه خلاصه با کلی تشر سرپرست تیم سعید خفه شد تا تونستیم این یه تیکه رو بگیریم. بعد از کلی جینگولت بازی‌های سعید سوار ماشین شدم و راهی آرایشگاهی که نازگل رو برده بودم شدم. تیم و سعید هم پشت سرم اومدن. جلوی آرایشگاه تا رسیدم تیم فیلمبرداری حاضر و آماده درحال فیلمبرداری بودن. از ماشین پیاده شدم و گل رو توی دستم فشردم. گل به دست جلوی در ایستادم و زنگ رو زدم. صدای خانمی از آیفون بلند شد.

- بله؟

- همسر خانم مظفری هستم.

- بله الان بهشون می‌گم تشریف بیارن.

ممونوی گفتم و به در ورودی آرایشگاه پشت کردم. بعد از چند لحظه صدای باز شدن در رو شنیدم. برگشتم و با صحنه‌ای که

مواجه شدم خشک شدم. خدای من یه فرشته روبه‌روم بود. آرایش زیباش و موهای پیچ و تاب خورده‌اش از قبل زیباترش کرده بود. با سلامی که داد به خودم اومدم و زیر لب زمزمه کردم.
- خیلی زیبا شدی.

لبخند ملیحی روی لب‌هاش نشوند. دسته گل رو با احترام به دستش دادم و روی دستش بوسه‌ای کاشتم. همراه با هم به سمت ماشین رفتیم. در رو براش باز کردم که با ناز و طمانینه روی صندلی شاگرد نشست و گل رو روی دامنش گذاشت. بعد از بستن در ماشین خودم رو به سمت در راننده رسوندم و سوار شدم. ماشین رو به حرکت در آوردم و گفتم:

- نمی‌شد اینقدر آرایش نکنی؟
با تعجب و ناراحتی پرسید.

- وا چرا؟ بد شدم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه اتفاقا خیلی خوشگل شدی؛ اما به دل من رحم نکردی.
خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- تو مرد روزهای سخت منی.

نگاهی بهش انداختم و دستش رو توی دستم گرفتم.

- تو هم همش با این جمله من رو خر کن.
- عزیزم این رو نگفتم که به قول خودت خر بشی. حقیقت رو گفتم،
واقعا تو مرد منی. چه توی روزهای سخت چه روزهای خوشی و
ناخوشی.

مکت کوتاهی کردم و گفتم:

- این همه ناز نکن خانومی. بذار امشب تموم بشه تا الان کار دستم
ندادی.

ناز خندید و با التماس گفتم:

- خدایا خودت به خیر کن.

بعد از چند مین به باغی که مال بابای سولماز بود رسیدیم و با
ماشین وارد شدیم. پشت سرمون هم ماشین تیم فیلمبرداری وارد
شد و قسمت مهمان‌ها پارک کرد. خوبی باغ این بود که یه طرفش
رو مخصوص جشن حاضر کرده بودن و یه قسمتش رو بچه‌ها برای
عکاسی و فیلمبرداری کلیپ آماده کرده بودن. از ماشین پیاده شدیم
و تا زمانی که آفتاب و نور بود سریع کلیپ و عکس‌ها رو بگیریم. به
سمتی که ویلا قرار داشت راه افتادیم. بعد از چند ساعت کلیپ
گرفتن و عکاسی کردن به سمت جشن حرکت کردیم. با ورودمون
آهنگ عروس خانوم از امین رستمی رو گذاشتن و مهمون‌ها همه
کنار ایستادن تا وارد بشیم.

«امشب شب شادی و خوشحالیه
حال منو ببین چقد عالیه
عشقم داره میاد به خونه ی من
خوبه که امشب همه اینجا جمعن
دنیای من همین عروس خانومه
عشق منه امید و آرزومه
ناز نگاهشو کسی نداره
قشنگترین هدیه ی روزگاره
عروس خانوم ماه تموم
عاشقونه میخوامت
قلب منه جون منه
ببین شده بنامت
عروس خانوم ماه تموم
عاشقونه میخوامت
قلب منه جون منه
ببین شده بنامت
خوب بلده قلبمو جادو کنه
با خنده هاش هوارو خوش بو کنه

خوب بلده برقصه عاشقونه
زیر و بم عاشقی رو میدونه
دنیای من همین عروس خانومه
عشق منه امید و آرزومه
ناز نگاهشو کسی نداره
قشنگترین هدیه ی روزگاره
عروس خانوم ماه تموم
عاشقونه میخوامت
قلب منه جون منه
ببین شده بنامت
عروس خانوم ماه تموم
عاشقونه میخوامت
قلب منه جون منه
ببین شده بنامت
خوب بلده قلبمو جادو کنه
با خنده هاش هوارو خوش بو کنه
خوب بلده برقصه عاشقونه
زیر و بم عاشقی رو میدونه

دنیای من همین عروس خانومه
عشق منه امید و آرزومه
ناز نگاهشو کسی نداره
قشنگترین هدیه ی روزگاره
عروس خانوم ماه تموم
عاشقونه میخوامت
قلب منه جون منه
ببین شده بنامت
عروس خانوم ماه تموم
عاشقونه میخوامت
قلب منه جون منه
ببین شده بنامت»

بعد از کلی آتیش بازی و نقل و نبات ریختن رو سرمون راضی شدن
و ما رو راحت گذاشتن. به طرف جایگاه عقد حرکت کردیم و روی
صندلی‌های مخصوص نشستیم. خانم‌های جمع همه لباس‌های
پوشیده تنشون بود و همین امر باعث شده بود تا مردها هم بتونن
توی جشن باشن. دیجی هنوز داشت عر میزد و هادی و سعید و
مسعود همراه با مهدی اون وسط قر می‌دادن و بقیه هم براشون

دست می‌زدن. بابا به طرفم اومد و گفت:

- برهان یه چند دقیقه‌ی دیگه عاقد می‌رسه. بهتره وقتی اومد عقد جاری بشه چون نمی‌دونم از کجا خانواده آذر متوجه شدن عروسی توعه و قرار شده خودشون رو برسونن.

با کف دستم به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- بابا اگه بخواد جشن عروسی من رو زهرمارم بکنه بهش بگو این طرفا پیداش نشه وگرنه خودم از ویلا بیرونش می‌کنم.

دستش رو به شونه ام زد.

- صبور باش. فعلا به عروست برس خودم یه کارش می‌کنم.

بعد از رفتن بابا نگاهی به نازگل انداختم. خداروشکر دخترهای

فامیل دورش جمع شده بودن و مشغول بگو بخند بود. دخترهای

فامیل با دیدن من سلام و احوال‌پرسی کردن. دختر دایی گفت:

- داداشی گشتی گشتی یه خانوم خوب مثل خودت پیدا کردیا.

کنج لبم رو به بالا فرستادم و جوابش رو دادم.

- دیدی گفتم آخر یکی مثل خودم پیدا می‌کنم! خانوم من تکه هیچ جا مثلش نیست.

دختر خاله پری مهر دستش رو به سینه زد و گفت:

- الحق که راست می‌گی؛ ولی یادت باشه به پای حاجی ما

نمی‌رسی.

یه تای ابروم رو بالا انداختم. نازگل با تعجب پرسید.

- به شوهرت می‌گی حاجی؟

- عزیزم این دختر خاله ما رو که می‌بینی شوهرش وقتی خواسته

بله رو از خانوم بگیره یه ماه مکه بوده تا از خدا بخواد این خانوم
بهش بله رو بده.

- انشالله خوشبخت بشی عزیزدلم.

- مرسی نازگل جان.

رو به مستانه گفتم:

- چطوری تو؟! از مدرسه چه خبر؟

- راستش داداش برهان معلم‌ها خیلی سخت‌گیری می‌کنن.

درس‌هامون خیلی سنگین شده از عمو مرتضی خواستم بهت برای
درس‌هام کمک کنی.

سرم رو تکون دادم و جوابش رو دادم.

- این که معلم‌ها سخت‌گیر شدن چیز عجیبی نیست. باشه روزها

هادی یه روز در میون میاد باهاش صحبت کن چه روزهایی می‌یاد

تا وقتی می‌رم مدرسه دنبال هادی دنبال تو هم پیام و بیارمتون

خونه.

بعد از کلی صحبت و خنده و شوخی ما رو تنها گذاشتن. عاقد همون لحظه وارد شد. بابا و پدر نازگل هر دو به سمتش رفتن و بعد از صحبتشون به سمت جایگاه عقد هدایتش کردن. بعد از اینکه عاقد روی صندلی نشست دفتر بزرگش رو روی میز جلوییش باز کرد و درخواست شناسنامه ها رو داد. بعد از گرفتن شناسنامه ها دخترهای مجرد به سمتمون اومدن و پارچه‌ی ساتن سفید تزئین شده و قند تزئین شده رو بالای سرمون گرفتن.

- به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم نازگل مظفری و آقای برهان نیکدل منعقد و اجرا می گردد. دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم نازگل مظفری آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای برهان نیکدل به صِداق و مهریه: یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد 2000 سکه طُلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایرانکه تماماً به ذمه زوج مکرّم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم. آیا بنده وکیلیم؟

مهرنوش، دختر خاله پری مهر به جای نازگل جواب داد.

- عروس خانوم رفتن گل بچینن.

دلم می‌خواست پاشم و اون کله قند رو توی صورتشون بکوبم. با التماس توی آینه به نازگل نگاه کردم. زمزمه وار گفت:
- تحمل کن.

پوفی کشیدم و متوجه شدم این بار هم عاقد از نازگل پرسیده و بچه ها جوابش رو دادن. بعد از اینکه کلی استرس بهم وارد کردن و با شیطنت دخترهای فامیل دست به یکی کردن گذاشت نازگل بله رو بگه.

- با اجازه‌ی بزرگترها، بله.

صدای جیغ و دست از همه جا بلند شد. با صدای شنیدن عاقد سکوت همه جا رو فرا گرفت.

- جناب آقای برهان نیکدل آیا از طرف شما وکالت دارم که ایجاب موکله‌ی خود، خانم نازگل مظفری با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم. آیا بنده وکلیم؟
- بله.

دیجی با بله دادن من آهنگ بهنام بانی رو پخش کرد جوری که همه باهاش شروع به خوندن کرد.

«این دل فقط جای توئه

گوشم به حرفای توئه

قلبم تو دستای توئه
عشقم

آرامش حال منی
عشق ایده آل منی
اما فقط مال منی
عشقم

دوست دارم تورو
مثل همیشه
از حس دلم

نه دیگه کم نمیشه
دوست دارم تورو
مثل همیشه
از حس دلم

نه دیگه کم نمیشه
چه بخوای چه نخوای
تورو به دست میارم
چه بخوای چه نخوای
به تو علاقه دارم

خودتو برسون

به دل بیقرارم

آخه من

تورو دوست دارم»

عاقده دفترش رو به سمتم گرفت و همراه با نازگل شروع به امضا زدن شدیم. حالا مگه تموم می‌شد!

بعد از رفتن عاقده دخترها ردیف شدن. اولین نفر با خودش عسل آورده بود. به طرف نازگل گرفت. نازگل با لبخند انگشت کوچیکش رو توی عسل فرو برد. دختره که نمی‌شناختمش زیر گوشش حرف می‌زد و نازگل با لبخند سرش رو تکیه می‌داد. بعد از کلی سفارشات که نمی‌دونم چی بودن، نازگل با انگشت کوچیکش به سمتم برگشت. با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم. نازگل با تعجب پرسید.

- چی شده؟

- هیچی. اون عسل رو رد کن بیاد.

خندید و انگشتش رو سمتم گرفت. بعد از خوردن عسل و حلقه انداختنمون و گرفتن شاباش ولمون کردن و رفتن. هی به نازگل غر می‌زدم که کی جشن تموم میشه که شام رو برامون سرو کردن. پوفی کشیدم و روبه نازگل گفتم:

- ببین دختره آتیش پاره شامت رو که خوردی می‌ریم خونمون.
اوکی؟

قهقهه‌ی بلندی زد و گفت:

- وای برهان صبور باش عزیزدلم. به زودی به خونه می‌ریم. من که
نمی‌خوام جای دیگه‌ای برم.

به شوخی چشم غره‌ای برایش رفتم.

- چشمم روشن. کجا می‌خوای بری؟ هاهاهاهاه!

با این حرفم باعث شد بلندتر بخنده. خداروشکر بقیه سرشون گرم
غذا خوردن بود و گرنه روی سرمون هوار می‌شدن.

بعد از خوردن شام و رقص آخر و گرفتن کادوها مهمون‌ها کم کم
رفتن. فقط اقوام نزدیک و بچه‌ها موندن که تا خونه ما رو همراهی
می‌کردن. با کمک سعید و مسعود و هادی کادوها رو توی صندوق
عقب ماشین جا دادیم بعضی‌ها رو هم روی صندلی عقب گذاشتیم.
بعد از خداحافظی و تشکر از تیم فیلمبرداری سوار ماشین شدیم و
به سمت خونه‌ای که قرار بود شروع زندگی جدید من و نازگل باشه
حرکت کردیم. به نازگل نگاهی انداختم، صورتش از هیجان و شرم
سرخ شده بود و با استرس ربان دور دسته گل رو توی دستش
می‌پیچید.

بعد از یه ساعت ویراژ دادن توی خیابون‌های شلوغ شیراز به خونه

رسیدیم و ماشین رو روبه‌روی در پارکینگ پارک کردم. روبه‌نازگل گفتم:

- بهتره پیاده بشیم که اینا هم خیالشون از ما راحت باشه.

سرش رو تکون داد و با دست‌های لرزونش در رو باز کرد. همزمان با هم از ماشین پیاده شدیم. پدر و مادرها و برادر و خواهرهای نازگل جلوی در صف کشیده بودن. انگار صف نذری بود. اولین کسی که به طرفمون اومدن پدر و مادر نازگل بود. پدرش من رو توی آغوشش کشید و زیر گوشم شروع به نصیحتم کرد.

- پسر من می‌دونم برای نازگل من چیزی کم نمی‌داری؛ اما بهتره این رو از الان آویزه‌ی گوشت کنی که فردا پس فردا گل ناز من رو پژمرده شده تحویلم ندی. می‌خوام اعتماد و درک رو از اول زندگی پایه قرار بدی. اگه این پایه‌ها سست بشن عشق، علاقه و دوستی شما از بین می‌ره و چیزی جز شک و تردید براتون باقی نمی‌مونه. دختر من رو دستت می‌سپارم ازت می‌خوام خوشبختش کنی.

- اینقدر عاشق نازگل هستم که هیچ چیزی نمی‌تونه باعث بشه تا نازگلی که اوایل آشنایمون برگرده. مثل چشم‌هام ازش مراقبت می‌کنم.

ضربه‌ی آرومی به کمرم زد و از من جدا شد. لحظه‌ی آخر نم‌اشک رو توی چشم‌های غم‌دیده و شکسته‌اش دیدم. بابا و ماما مهری

من رو توی آغوششون کشیدن و سرم رو بوسیدن و برام آرزوی
خوشبختی کردن. هادی با اون کت شلوار اسپورتش جلو اومد و با
گریه گفت:

- داداشی دلم برات تنگ میشه تو رو خدا هر روز بیا پیشم و ...
حق حق مانع ادامه حرفش شد. لبخندی زدم و به شوخی گفتم:
- هی هی اشکت رو پاک کن پسر. مرد که گریه نمی‌کنه. مگه
نگفتم برای درس‌ها میارمت خونه خودم؟ زود باش اشک‌ها رو
پاک کن تو دیگه باید به جای من مرد خونه باشی و به مامان مهری
کمک کنی. باشه؟

تند تند اشکش رو پاک کرد و جوابم رو با بغض داد.
- باشه. من مرد خونه میشم به شرطی که مثل قبل من رو همه
جاهایی که قبلا می‌بردی ببری.
- باشه می‌برم.

هادی با دو رفت توی ماشین سعید نشست و بغ کرده نگاه مظلومش
رو به من دوخت. نگاهی به نازگل انداختم که توی بغل مادرش
داشت اشک می‌ریخت و مادرش زیر گوشش باهاش حرف میزد.
پوفی کشیدم و گفتم:

- نازگل عزیزم. نریز این مرواریدها رو. جای دوری نیستیم که
بهت جلوی همه قول می‌دم که هر وقت بخوای می‌برمت پیش پدر و

مادرت یا خودم شخصا میرم دنبالشون و میارمشون خونمون.
مادر نازگل گفت:

- آره قوربونت برم. فدات بشم عزیزدلم. می‌دونم گل ناز من این
دیگه فرق می‌کنه.

سعید و مسعود همراه با سولماز به طرفم اومدن و با ناراحتی به
نازگل خیره شدن. نازگل از ترحم بیزار بود. چشم غره‌ای بهشون
رفتم که بلاخره نگاهشون رو گرفتن و رو به من تبریک گفتن و
خداحافظی کردن. لحظه‌ی آخر رو به سعید گفتم:

- اگه زحمتی نیست مامان و بابام و هادی رو برسونی ممنونت
میشم.

- گمشو نفله چه لفظ قلم هم حرف می‌زنه.

عدم رو در آورد و ادامه داد.

- خودمم می‌خواستن برسونمشون. یالا دست خانومت رد بگیر برید
خونتون. زود تند سریع.

مسعود گفت:

- برهان تا می‌تونی فرار کن الان سعید مثل خرس می‌خوردت اگه
نری.

بعد از گفتن این حرف خندید. پوکر بهشون نگاه کردم دست نازگل

رو گرفتم و بهش اشاره کردم تا سوار ماشین بشه. بعد از اینکه ماشین رو وارد پارکینگ کردم و از ماشین پیاده شدیم به طرف نازگل رفتم. داشت پایین دامنش رو درست می کرد. بی هوا روی دستم بلندش کردم که جیغی از هیجان زد و دستش رو دور گردنم انداخت.

- چیکار می کنی برهان من رو بذار پایین می تونم خودم راه برم.
- آره با اون ورجه ورجه هویی که توی پیست رقص در آورده بودی من هم بودم نمی تونستم روی پاهاگ مخصوصا وون کفشا راه برم.
به کفشش که پاشنه ی تیزی داشت اشاره کردم و ادامه دادم.
- خداییش موندن چطوری با این می رقصیدی.
نخودی خندید و گفت:

- موقع رقص کفشم رو با کفش راحتی عوض می کردم.
با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:
- به به چه خانوم زرنگی نسیم شده. خدا خودش بخیر کنه.
از پله ها یکی یکی بالا رفتم که نازگل پرسید.
- چرا از آسانسور استفاده نمی کنی؟
- چون این نهایت آرزوم بود که بالاخره روزی تو رو اینطوری از پله ها بالا ببرم.

- هوممم. پس از قبل نقشه داشتی.
- پس چی فکر کردی عاقات از این نقشه ها زیاد کشیده.
- توی راه پله ها مجبور بودیم آروم صحبت کنیم.
- چند دقیقه بعد جلوی در ایستادم و گفتم:
- خانومم بی زحمت از توی جیبم کلید خونه رو بیرون میاری باز کنی؟
- سرش رو تکون داد و با اخم دنبال کلید توی جیبم گشت.
- اخمات توی حلقم خانومی.
- خندید و با موفقیت دستش رو بالا آورد. کلید رو نشون داد و در رو با کلید باز کرد. وارد خونه شدیم و در رو بستم. نازگل رو روی کاناپه گذاشتم و کنارش نشستم.
- خیلی خسته شدی امشب.
- لبخندی زدم و گفتم:
- داشتنت تموم این خستگی ها رو با خودش می شوره و می بره.
- لبخندی زد. از روی کاناپه بلند شدم و دستش رو گرفتم.
- با من بیا.
- بدون تو هیچ جایی نمی رم.
- آخ خدا این دختر مرگ من بود. با حرف هاش، چشم هاش، لبخندش

من رو می کشت.

به طرف اتاقمون رفتیم و وارد شدیم. نگاهی به گل‌های رز قرمز و سفید که روی زمین و روی تخت ریخته بود و شمع‌های کوچک که روی زمین به صورت قلب درست شده بود و روی عسلی گذاشته بود، افتاد. با حیرت به طرف من برگشت و گفت:
- برهان.

لبخندی از رضایت زدم.

- امیدوارم بتونم زندگی‌ای که لایقش رو برات بسازم.

«سه سال بعد»

صدای جیغ‌های نازگل کل بخش رو برداشته بود. با هر جیغش نفسم می‌رفت و می‌ومد. آخر سر تحملم تموم شد.
- تحملم تموم شد من می‌رم بیرون هر وقت زایمانش تموم شد بهم زنگ بزن.

مادر نازگل جوابم رو داد.

- باشه پسر.

از پله‌ها پایین رفتم و خودم رو از محیط بیمارستان دور کردم. روی

صندلی محوطه‌ی بیمارستان نشستم و برگشتم به سه سال پیش. سال‌هایی که زندگیم پر از عشق و هیجان شده بود. عشقی که هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت و هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. زندگی جریان داشت تا روزی که نازگل به مطب اومد و خبر بارداریش رو داد. اون روز بهترین خاطره‌ی عمرم شد و روزهای بعدش

مراقبت‌های نازگل و تغذیه‌اش بیشتر. با اسرار من خانواده‌ی نازگل زندگیشون رو توی نورآباد فروختن و توی شیراز خونه گرفتن و کارگاه فرش سازی رو تاسیس کردن. این کار به نفع بابا بود و فرش‌هایی که توی حجره‌اش می‌فروخت همه تضمین شده و با کیفیت بودن.

نمی‌دونم چقدر توی فکر بودم که با صدای دورگه‌ی هادی از فکر بیرون اومدم.

- داداش بچه به دنیا اومد زن داداش رو هم توی بخش بردن. نگاهی به قد و قواره‌اش انداختم. کمی پشت لبش سبز شده بود و قدش بلندتر شده بود.

سرم رو تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم. همین‌طور که پله‌ها رو دوتا یکی بالا می‌رفتم نفس نفس زنان از هادی پرسیدم.

- نفهمیدی حال نازگل و بچه چطوره؟

- چرا داداش حالشون خوبه. بیا از این طرف بردنش.

به سمتی که اشاره کرد رفتیم. از دور بابا و پدر و برادرهای نازگل رو دیدم. «سلام»ی بهشون دادم و پرسیدم.

- حالش چطوره؟

پدر لبخندی زد و گفت:

- خوبه پسر. چشمت روشن.

نیشم وا شد و تشکری کردم. بابا گفت:

- پدر شدنت مبارک پسر.

- ممنون. پدر بزرگ شدن شما هم مبارک.

به طرف در هولم داد و با لبخند گفت:

- برو ببینم پدر سوخته.

همگی خندیدیم و میون خندیدن‌ها در رو باز کردم و وارد شدم.

روی تخت نازگل دراز کشیده بود و یه نوزاد توی آغوشش در حال شیر خوردن بود. مامان مهری با لبخند گفت:

- بیا باباش بیا شیر خوردنش رو ببین.

نگاهم از روی چهره‌ی رنگ پریده و خندون نازگل و بچه جدا

نمی‌شد. به طرفش رفتم که بقیه از اتاق بیرون رفتن. کنارش

ایستادم و روی موهایش رو بوسیدم.

- خوبی خانومم؟

- اوھوم. خیلی بهترم.
- خداروشکر. نصف عمرم پشت اون در کوفتی به فنا رفت.
- ریز خندید و نگاهی به بچمون انداخت.
- اسمش رو چی بذاریم؟
- آرمین.
- عزیزم بچمون دختره.
- اشکال نداره همون آرمین ولی دخترونه‌اش.
- خندید و جدی گفت:
- برهان.
- چشم خانومم. اصلا هر چی خودت دوست داری بذار.
- به نظر من بهار قشنگه.
- سرم رو تکون دادم و گفتم:
- آره خیلی زیبا می‌شه؛ ولی خانوم خودم زیباترینه.
- لبخندی زد و بهار رو سمتم گرفت. با ترس یه نگاه به بهار و یه نگاه به نازگل انداختم.
- چی شد؟
- می‌ترسم بندازمش. خیلی کوچیکه.
- نترس بگیر عادت می‌کنی.

نازگل بهار رو روی دستم گذاشت. با ترس زیر کمرش رو گرفتم تا از دستم نیفته. لب‌های غنچه‌ای، بینی کوچولوی اندازه‌ی نخودش دست‌های مشت شده‌ی کوچولوش دلم رو لرزوند. انگار فهمید من کیم یک مرتبه چشمش رو به آرومی باز کرد و به همون آرومی بستش.

- دخترمنه.

پشت به نازگل نشستم و دست بهار کوچولو رو توی دستم گرفتم. مثل پنبه بود. نازگل از پشت خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

- برهان، من می‌خوام تا ابد با تو باشم، چون وقتی با منی حس امنیت میکنم. تو تنها کسی هستی که من با تموم وجودم عاشقشم. همینطور که دست بهار توی دستم بود با تعجب جوابش رو دادم.

- فرض کن همه‌ی این‌ها خواب باشه. چیکار میکنی؟!

نازگل دستی روی شونه‌ام کشید و کنار گوشم زمزمه کرد.

- اگه این یه خواب باشه ترجیح میدم بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم. سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و به دخترمون خیره شد. لبخندی به این خوشبختی زدم.

"خوشبختی"

داشتن کسی است...

که بیشتر از خودش
تـــو را بخواهد
و بیشتر از تـــو...
هیچ نخواهد
و تـــو برایش
تـــمام زندگی باشی...

پایان

شروع رمان : 1400/6/6

پایان رمان : 1401/3/8

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

